

خودکُشی

توهّمِ یک پایان

-Suicide-

The Illusion of an End

لئو شُاهوفسکی



نویسنده:
Leo Shaahovsky
لئو شاهوفسکی

سبکِ نگارش:
رئالیسمِ کثیفَ (Dirty Realism)

| **رساله‌یِ زیر بخشی از کتابی‌ست که بِزودی از همینَ نویسنده منتشر خواهد شدِ...** |

«هر چه یک جامعه بیشتر از حقیقت فاصله بگیرِد، افرادِ آن جامعه از آنان که حقیقت را می‌گویند نیز، بیشتر متنفر خواهند شد.»

– **جورج اورِل** (George Orwell) –

تقدیم به دوستانِ تازه‌آشنا و مهربان و فرهیخته‌ای که همیشه به من لُطف داشته و با اغماضَ از کاستی‌هایِ بسیارم از حمایت‌شان بَرخوردار بوده‌ام:

• حمید یزدی (تهران) • محمّدلطیف عبّاس‌پناه • حسین رئیسی • میرجواد شُکری نوده (استادِ جامعه‌شناسی) • احمد احمدی (استادِ جامعه‌شناسیِ سنندج) • رسول رسولی‌کیا (دبیر و فعّالِ مدنی) • آگرین (دیواندرّه) • RaHa Shz7 • کتایون محَمودی (ژورنالیست) • فرشید مختاری (تَزاگ) • مهری –Mandana– (دبیر) • Moein Bagherpour • مهسا بُقیری • یونس باقری‌مقدّم • فرزاد (Tarshir) • محمّد شوان و یاسر • اسماعیل جمشیدی (هرمزگان) • ر. آذرپناه (آلمان) • دانش (۲×) • نگار اِف. (Negau) • دکتر س. الف. • یوسف اسلام‌پناه • مجید (باهَماد آزادگان) • سالار امیری (عراق) • محمّد (شیراز – افغان) • حسام (بلوچ) • محمّد (زاهدان) • نگین علیخانی (قزوین) • زانکو و صلاح و شهرام و رزگار و علی و خسرو و ش. خضری و اِس. آبراهام • چوک–۹۵ • اِسی (Dardesar) • رامین (روشنگری) • فرزانه (Cidarta) • مهریار • اشکان معتمدی • محمّد (Sir69) • لیره‌خاتون (کرمانشاه) • فریبا سمیعی (دبیرِ ریاضی) • فریبا (مهاباد) • هیمن (ساوان) • Kazem Bahrami (اقتصاددان) • دکتر د. خضری (استادِ ژئوپلیتیک) • وسیم و عبداللّه و زاهد • سیروان ریناس (دانشجویِ دکترایِ PhD آمریکا) • دکتر طاهره خادم (زبان‌شناس) • خالد عظیمی • ژک (F/A) • یاسین رحمانی • حاتم (نامو) • کامیار حمزه‌ای (بانه) • سُمی (Nylae) • سراج (تهران) • حدیث (بلوچ) • زبیده (سقز) • کامران رسولیان • شاخوان نیک‌پی • شاخوان قادری • اوژیت (هرمزگان) • ریژنه • ابتسام (آبادان) • Hamed • مهناز سلیمی (ارکیده) • محسن (آریو برزن – تُرک) • محمّد و سوران و فردین و سعدی • شفیع (افغان) • محمّد (MAZ) • سئو (Seo) • محمّد کاظمی (تهران) • محسن آراد (بندرعبّاس) • حقوق‌دانِ مشتاقِ فلسفه • محسن (Kh3474) • آقایِ P Z (سنندج) • محسن (کرمانشاه) • ناصر (رامهرمز – لُر) • ابِراهیم (اهواز – عرب) • امید دستاران (مریوان – کُرد) • منصور خالدی (ارومیه – شِکاک) • ژینو (Sub-Zero) • دَنیِل (Daniel) • اسرین (Kurdistan) • شاهین (سراب) • حسین حمیدپور • سعید (Karashi) • مصطفی (سقز) • فریدون خالدی (سقز) • وفا کارگری (سقز) • مرضیه (سنندج) • مسعود (سنندج) • میثم نظری • ع. مردان‌زاده (خوزستان – عرب) • بایزید امینی‌اقدم • آرمین • خبات شریعتی • ثمین (تهران) • نوید دشتی (کرمانشاه) • مظاهر (MB9) • کارکنانِ یاس • ابرگروهِ تخصّصیِ تریبونِ آزاد • دانشجویانِ پیامِ نورِ مهاباد زیرِ نظرِ آقایِ م. یوسفی و سایرِ دوستانی که غیرمستقیم مهرشان را به من ارزانی داشته و افتخارِ آشنایی با آنان را پیدا نکرده‌ام.

و بِویژَه تقدیم به مادرم و آینا و صدرا و آنتیگونهَ و دیگر دوستان قدیمی‌تر که هرگز محَبّت‌شان را فراموش نکرده‌ام و جایگاهِ بسیار ویژه‌ای در قلبم داَرند و بنا به دلایلی از ذکرِ نام این عزیزترین یاران خودداری می‌ورزم...

خودکُشی، توهّمِ یک پایان

آنچه با نامِ تمدّن نزدِ ما شکلی از دگرگونی‌هایِ زندگانی و فروکاستن از زحمت‌ها و طِی‌نمودنِ سهولت‌آمیزِ مسیرها است، جنبه‌ای از نمودِ یک فرسایشِ فرورونده به یک فرگشتِ استعلاییِ عظیم در صنعتِ جهانی و درعینِ‌حال همزاد با عصری نوخیز بود که عصیان و پوچی و درد را به ارمغان آورد. بی‌انصافی‌ست که مُدرنیته را مقصّر و متّهمِ اصلیِ این پرونده بِدانیم، بلکه در گذشته‌هایِ پیشین نیز که آنرا اعصارِ سنّتی می‌نامند، بنیادهایِ انحطاط همواره در زندگیِ بشر ریشه داشته و پابه‌پایش بوده است. آنچه سببِ تمایزِ دو فرهنگِ مُدرنیته و سنّتی می‌شود، تغییر در ابزارها و نام‌ها است، چنانکه اگر دیروز می‌خواستند ملّتی ضعیف را سرکوب کنند، با سنگ و چماق بر سرش می‌کوفتند، امّا اکنون



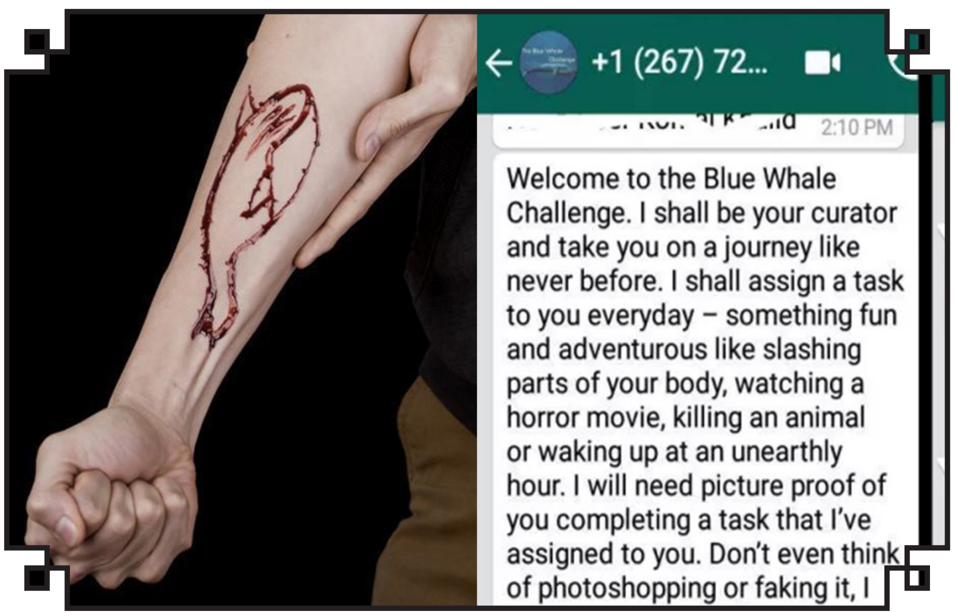
خودکشی رمانتیک / اثرِ انتقادی و طعَنه‌آمیزِ لئوناردوَ آلنزا



خودکشی در وال‌ستریتِ آمریکا با پرت‌کردنِ خود از پنجره‌هایِ یک اداره

فیتالیتی و ضربه‌یِ نهایی با همان ولع ولی با ابزارهایِ نوینی چون بمب‌افکن‌ها انجام می‌پذیرد. در هر دو شکلِ مُدرنیته و سنّتی، شاهدِ یک حیاتِ تراژیک هستیم و یکی از ابزارهایِ پایان‌بخشیدن به این تراژدیِ اندوه‌آلود، «خودکُشی» است.

خودکُشی، این آلترناتیوِ بشری در گذشته زمانی به ذهنِ بشر خطور کرد که چنین انگاشت برای پایانِ رنج‌ها باید خود را از بین ببَرَد. آنچه اهمّیّت دارد، فهمِ این موضوعِ بنیادین است که جهانِ گذشته انگیزه‌هایِ فراوانی برایِ خودکُشی نداشت و شخصِ کارگر یا کشاورز وقتی از زندگی مأیوس می‌شد، نهایتاً به سببِ خستگیِ بسیار از پا دَر می‌آمد و دست به خودکُشی می‌زد، امّا جهانِ مادِرن (Modern) بیش از حدِّ تصوّر انگیزاننده و انگیخت‌گر برایِ خودکُشی در اختیارِ بشر نهاده است، تا جایی که می‌توان خودکُشی‌هایی برایِ پُزدادن و القایِ حسّ خاص‌بودن در افراد را نیز در این کتگوری جایْ داد، چنانکه بازیِ «مومو (Momo)» و همچنین «چالنجِ نهنگِ آبی (Blue Whale Challenge)» را که باعثِ خودکُشیِ کودکان و نوجوانان و جوانان شد را می‌توان جزوِ این دسته دانست.



بازیِ چالنج نهنگِ آبی که از گیمرهایِ شرکت‌کننده می‌خواهد برایِ گذراندنِ مراحل، کارهایی چون بُریدنِ بدن، تماشاکردن فیلم با ژانرِ وحشتناک، کشتنِ حیوانات و بیدارشدن در یک زمانِ غیرمنتظره انجام دهند و سپس برایِ اثباتِ انجام مأموریّت، عکس‌ها و ویدیوها را برای مدیریّتِ بازی بفرستند. برنامه از کاربران می‌خواهد که بِفکرِ تقلّب با نرم‌افزارهایی چون فتوشاپ نباشند.

از دیگر خودکُشی‌ها خودکُشی‌های تقلیدی است. گفته شده گوته پس از آنکه رُمانِ «رنج‌هایِ ولترِ جوان (The Sorrows of Young Werther)» را نوشت، عدّه‌یِ زیادی خودکُشی کردند. این هم‌ذات‌پنداری در دنیایِ امروزین بسیار شایع شده، چنانکه به گزارشِ Metro Reporter عنوان شده که در سالِ ۲۰۰۹ پس از اکرانِ

انیمیشـــنِ «پرنســـس و قورباغـــه (The Princess and the Frog)» بیـــش از ۵۰ کـــودک روانـــه‌یِ بیمارســـتان شـــده‌اند، چـــون در انیمیشـــن نشـــان داده شـــده کـــه پرنســـس تیانـــا بوســـه‌ای بـــر قورباغـــه می‌زنـــد و بـــه یـــک شـــاهزاده تبدیـــل می‌گـــردد و کـــودکان نیـــز بـــه تقلیـــد از پرنســـس، قورباغه‌هـــا را می‌بوســـند و مســـموم می‌شـــوند. در بـــازیِ معـــروفِ Grand Theft Auto V نیـــز می‌تـــوان بـــه انـــواعِ روش خودکُشـــی نمـــود و مِتُدهـــایِ انـــواعِ خودکُشـــی در GTA 5 در یوتیـــوب بِصـــورتِ گســـترده وجـــود دارد و یکـــی از بازدیدکننـــدگانِ ایـــن نـــوع روش‌هـــا می‌گویـــد:

“I had a really bad fight with my mom, i hope this method helped me to end my life here.”

«درگیـــریِ بـــه شـــدّت بـــدی بـــا مـــادرم داشـــتم، امیـــدوارم کـــه ایـــن مِتُـــد بـــه مـــن کمـــک کنـــد تـــا همینجـــا بـــه زندگـــی‌ام خاتمـــه دهـــم.»



بازیِ Grand Theft Auto V / این بازی ترسیم فضایِ ایالاتِ متّحده‌یِ آمریکا و یک بازیِ جهان‌باز و گانگستری است.

ایـــن نـــوع از هم‌ســـان‌پنداری، از مباحـــثِ کلیـــدی و بنیادیـــنِ مکتـــبِ فرانکفـــورت (Frankfurt School) بـــود و اعضـــایِ آن چـــون آدورنـــو و هورکهایمـــر و مارکـــوزه معتقـــد بودنـــد کـــه جهـــانِ کاپیتالیســـتی (=ســـرمایه‌داری) کاری کـــرده کـــه ملّت‌هـــا یکی‌پس‌ازدیگـــری گـــولِ صنعـــتِ فرهنگـــی (Culture Industry) را بخورنـــد و از طریـــقِ عامّه‌ســـازی‌کردنِ کالاهـــا

و رسـانه‌ها و میوزیک‌هـا و سـینماها و نشـریّات، فرهنـگِ خـود را غالـب سـاخته و لباسـی مطابـق بـا سـلیقه‌یِ خـود بـرایِ عـوام بِدوزنـد و بـر تَـنِ مـردم کننـد، و همیـن امـر باعـثِ ازخودبیگانگـی می‌شـود.



مکتبِ فرانکفورت در دانشگاه گوته‌یِ فرانکفورت آلمان و تحت مؤسّسه‌یِ تحقیقات اجتماعی در دهه‌یَ ۱۹۳۰ میلادی فعّالیّتَ خود راَ بر پایه‌یِ کَریتیکال تئوریَ (نظریّه‌یَ انتقادی)َ شروع کردند. فرانکفورتی‌ها از منتقدانِ سرسختِ جهانِ سرمایه‌داری بودند و اکنونَ در نسلِ سوّم هستند.

ایـن عامّه‌سـازی اکنـون در بسـیاری علاقه‌هـا بِچشـم می‌خـورَد،ماننـدِ ورزشِ فوتبـال کـه دیگـر بـه نـدرت و یـا اصـلاً کسـی نیسـت تـا از ایـن ورزش ایـراد بگیـرد، چـون محبوبیّـت یافتـه و خـود را از مناقشـات تبرئـه نمـوده اسـت. ایـن ورزش‌هـا دیگـر ورزش نیسـتند، بـه یـک ابـزار بـرایِ مافیاهـایِ سـرمایه‌داری تبدیـل شـده اسـت، ماننـدِ کتاب‌هــایِ آموزشــیِ گاج و قلم‌چــی و مهرومــاه و... کــه دانش‌پژوهــان را فریــب می‌دهنـد و یـک بانـدِ آموزشـی تشـکیل داده‌انـد. این‌هـا شـکلی بـارز از شـیءوارگی اسـت. از طرفـی محبوبیّت‌هـایِ زیـاد سـببِ پیـرویِ بی‌چون‌وچـرا می‌شـود و یـک پلیـرِ فوتبـال بـرایِ کـودکان و نوجوانـانِ شـیفته بـه فوتبـال، الگـو می‌گـردد. از ورزش‌هـا امـروزه بـرایِ فـروشِ بیشـترِ کالاهـایِ تجـاری نیـز اسـتفاده می‌شـود. رویِ پیراهـنِ

بازیکنـانِ ایرانـی، نوشـته‌هایی از «ایرانسـل» و «همـراهِ اوّل» و سـایرِ تبلیغـات بچشـم می‌خـورَد. رویِ کفـشِ بازیکنـانِ خارجـی، مارک‌هـایِ نایـک و... دیـده می‌شـود. فوتبـال و دیگـر ورزش‌هـایِ مشـابه و پُرطرفـدار سـببِ انباشـتِ سـرمایه خواهـد شـد و فقـرِ بیشـتری پدیـدار مـی‌آورَد. درآمـدِ بازیکنـان بـه نسـبتِ دیگـر پیشـه‌ها بی‌نهایـت زیـاد اسـت و ایـن بـه پیکـرِ اجتمـاع و اقتصـاد ضربه‌هـایِ مُهلکـی وارد می‌سازَد و حـقِّ کارگـرانِ بدبخـت و زحمتکِشـان را ضایـع می‌کنـد و از همـه مهم‌تـر و بحرانی‌تـر، بیـم همسـان‌گری وجـود دارد کـه بـه آن «Massification» نیـز گوینـد تـا شـرکت‌ها بـا عامّه‌سـازی‌کردنِ کالاهـا، بـه فـروشِ گسـترده‌تر و افزایـشِ تقاضـا و وسـعتِ دامنـه‌یِ مصـرف در کالاهـا دسـت یابنـد و بـازارِ خـود را بـه اصطـلاحِ تـوده «گـرم» کننـد. ایـن عامّه‌سـازی خصوصـاً در بازارهـا و شـرکت‌هایِ تجـاری و فرهنگـی، بـه نوعـی عـادتِ یکسان‌سـازانه مبـدّل می‌شـود و بـه فرهنـگِ هموژنیزه‌شـدن کمـک می‌رسـاند و ایـن همسـان‌پنداری در مـواردی می‌توانـد بسـیار خطرنـاک ظاهـر شـود.
تبلیغ‌هـایِ کلان بـرایِ کنکـور از ایـن نـوع هسـتند. فـروشِ نوارهـا و جزوه‌هـایِ آموزشـی بـرایِ آنکـه میـدانِ گسـترده‌تری بـرایِ پول‌شـوییِ خـود داشـته باشـند. کالاهـایِ تجـاری کـه حاکـی دارد از فـروشِ عسـلِ ۱۰۰٪ طبیعـی، در حالـی کـه طبیعـی نیسـت و بخـشِ بسـیاری از آن بـا شـکر آمیختـه شـده اسـت. یـا اسـتفاده از برندهـایِ مشـهور تحـتِ مارک‌هـایِ شناخته‌شـده کـه گاهـی مارک‌هـایِ تقلّبـی جایگزیـنِ مارک‌هـایِ اصیـل می‌شـود. یـا اینکـه در تبلیغـات زنـان را بِعنـوانِ نمـادی بـرایِ فـروشِ بیشـتر در نظـر می‌گیرنـد. ایـن یکسان‌سـازی‌ها باعـث می‌گـردد کـه تـوده‌یِ مردمـی میلـی سـیری‌ناپذیر بـه محصـولاتِ مصرفـی از خـود نشـان دهنـد و در درازمـدّت ایـن برندهـا جـایِ خـود را گشـادتر سـازند تـا بهتـر بِتواننـد در فضایـی حیله‌گرانـه جسـت‌وخیز کننـد.
فوتبـال نیـز یـک فرهنـگِ عامّه‌سـاز اسـت و محبوبیّـتِ آن باعـث گردیـده کـه شـیفتگان

بـه فوتبـال، هیـچ عملکـردِ زشـتی در آن نبیننـد و فقـط بـه یـک رقابـتِ شـورانگیز تبدیـل شـده و دو گـروه بـرایِ بُردوباخـت، یکدیگـر را زیـرِ لگـد می‌مالنـد. دیـده نشـده کسـی در ایـن ورزش خـود را محکـوم کنـد، ولـی بسـیار دیـده شـده کـه افـراد کارهـایِ ناپسـندِ خـود را بپوشـانند و ایـن یعنـی کـودکانِ مـا و حتّـی بزرگسـالان نیـز کـه همسـان‌پنداریِ قـوی‌ای دارنـد، بـزودی دسـتخوشِ ایـن رفتارهـا واقـع می‌گردنـد. ایـن فریـب وقتـی ریشـه‌ای شـود، واضـح اسـت فرهنگـی مثـلِ فرهنـگِ جامعـه‌یِ ایـران و عـراق و آمریـکا و اینگونـه کشـورها ایجـاد می‌گـردد و بـه سـببِ آن پارتی‌بـازی و بوروکراتیزه‌شـدنِ ادارات از مسـائلِ معمولـی می‌شـود. وقتـی در جامعـه‌ای حیله‌گـری و دروغ رواج پیـدا کنـد، خواسته‌یاناخواسـته ایـن فرهنـگ مرسـوم خواهـد شـد. بنابرایـن عمـقِ نـگاهِ مـا بـه فوتبـال، مـا را از نتایـجِ وحشـتناکی کـه ایـن فرهنـگِ عامّه‌پسـند در خـود دارد، بیـم می‌دهـد.



فیلم تایتانیک، از فیلم‌هایِ عامّه‌پسند که در سال ۱۹۹۷ میلادی ساخته شد. فیلم‌هایِ دیگری چون آواتار و اربابِ حلقه‌ها و هری‌پاتر نیز از فیلم‌هایِ محبوب است.


فوتبال، از معروف‌ترین ورزش‌هایِ عامّه‌پسند

هـر چیـزی کـه زیـادی محبوبیّـت پیـدا کنـد، پیامدهـایِ مطلوبـی نخواهـد داشـت. محبوبیّـت یـا پاپیولاریتـی (Popularity) در جهـانِ امـروزه بـرایِ کالاهـایِ غیرضروری چـون مـوادِّ دودزا و قلیـان و سـیگار و یـا مـوادِّ مخـدّر و عـاداتِ الکلیسـتی و یـا وسـایلِ

آرایشـی و تزئیناتـی کـه هیچکـدام جـزوِ نیازهـایِ ضروری نیسـتند، بسـیار متداول شـده اسـت. ایـن نیـز بِخاطـرِ امپریالیسـمِ فرهنگـی و هژمونـیِ رسـانه‌ها و عـاداتِ معمـول و اکثـری بـر سـرِ مـردم آوار گشـت. وقتـی فیلـمِ تایتانیـک (Titanic) اکـران شـد، تمـامِ جهـان را دَرنوردیـد و ملّت‌هـا را بـا عشـق‌هایِ افسـانه‌ای بِخـود مشـغول هِشـتند. آنچـه شـایانِ توجّـه قـرار گرفـت، عشـق‌بازیِ «دی‌کاپریـو» و «وینزْلِـت» بـه یکدیگـر بـود و امّـا مـرگِ سـایرِ مسـافران کـه اکثرشـان کـودک و کهن‌سـال و زن بودنـد، در دلِ فراموشـی‌ها چـال شـد. چنیـن سـلطه‌ای بـر جهـان، ارزش‌هـا را نیـز منکـوب می‌کنـد و از نـگاهِ هـگِل (Hegel) بِجـایِ «آگاهـیِ والا»، «آگاهـیِ پسـت» جایگزیـن می‌شـود و فریـب و دروغ و زشـت‌کرداری‌ها جایـی بـرایِ ارزش‌هـایِ راسـتین باقـی نمی‌گـذارَد و بلکـه بـه ضـدِّ خویـش مبـدّل می‌گردنـد، چنانکـه در کتـابِ «فنومنولـوژیِ روح (The Phenomenology of Spirit)» می‌گویـد:

«جهانِ فرهنگْ در نهایتِ وارونگی و ازخودبیگانگیِ کامل و همگانی است.»

پیانیسـتِ هونگاریـن (=مجارسـتانی) رِژو شِـرش (Rezso Seress) نیـز نمونـه‌ای قـوی مبنـی بـر تأثیـر و تقلیـد از صنعـتِ فرهنـگ دارد. وی در قطعـه‌ای بـا نـامِ «یک‌شـنبه‌یِ تاریک‌وغم‌فـزا (Gloomy Sunday)» شـعرِ زیـر را سـرود:

“Gloomy Sunday... My hours are slumberless, Dearest the shadows I live with are numberless. Little white flowers will never awaken you. Not where the black coach of sorrow has taken you, Angels have no thought of ever returning you.



رژو شِرش، سُراینده‌یِ Gloomy Sunday، به سببِ عذَابِ وَجدانی که از خودکُشیِ مردمِ او را فراگرفته بود، خودش نیز اقدام به خودکشی نمود.

Would they be angry, if I thought of joining you? Gloomy Sunday with shadows I spend it all. My heart and I have decided to end it all. Soon there›ll be candles and prayers that are said I know. Let them not weep, let them know that I›m glad to go. Death is no dream for in death I›m caressing you with the last breath of my soul I›ll be blessing you. Gloomy Sunday...”

«یک‌شـــنبه‌یِ تیره‌وتاریـــک... اوقـــاتِ مـــن تلـــخ از بی‌خوابی‌ســـت. عزیزتریـــنم، ســـایه‌هایی کَـه بـا آنـان زندگـی می‌کنـم، بی‌شـمارند. گُل‌هـایِ سـفیدِ کوچـک هرگـز تـو را بیـدار نخواهنـد کـرد. نـه آنجایـی کـه مربّـی‌ای سـیاه از جنـسِ سـوگ‌واندوه تـو را در آغـوش گرفتـه اسـت، فرشـتگان هرگـز در ایـن اندیشـه نیسـتند کـه تـو را بازگرداننـد. آیـا آنـان را خشـم فراخواهـد گرفـت، اگـر در فکـرِ پیوسـتن بـه تـو باشـم؟ یک‌شـــنبه‌یِ تاریـک بـا سـایه‌هایی کـه تمـام آنـرا می‌گذرانـم. مـن و قلبـم تصمیـم گرفتیـم تـا بـه همه‌چیـز خاتمـه دهیـم. زودا کَـه در اینجـا شـمع‌ها و دعاهـا دَرآینـد. مگـذار کـه لابـه‌وزاری کننـد، بگـذار بِداننـد کـه مـن بـا اسـتقبال از ایـن رفتـن دِلشـادم. مـرگ رؤیـا نیسـت، چـه اینکـه در مـرگ مـن تـو را بـا آخریـن نفس‌هـایِ روحـم در آغـوش می‌کِشَـم و در تقـدّسِ تـو ذوب خواهـم شـد. یک‌شـنبه‌یِ افسـرده...»

ایـن ترانـه سـببِ خودکُشـی‌هایِ بسـیاری در سراسـرِ جهـان شـد، بـه همیـن سـبب جـزوِ ترانه‌هـایِ ممنوعـه محسـوب گردیـد.

مشـابهِ اینـرا در آهنگ‌هـایِ ایرانـی نیـز بـه وفـور می‌تـوان مشـاهده نمـود. مجیـد خراطهـا (Majid Kharatha) در ترانـه‌یِ «کنسـل»، ماجـرایِ مـردی را آورده کـه بارهـا بـه همسـرش (یـا دوسـت‌دخترش) خیانـت کـرده و محلّـی بـه او نمی‌گـذارده اسـت و چـون ایـن مـرد پشـیمان اسـت، از آن خانـم می‌خواهـد کـه بـا تیـغْ شـاهرگِ دسـتانش (=مـرد) را بِزنـد. لیریـکِ ترانـه چنیـن اسـت:

«خواهشم اینه بِمون و کنسلش کن رفتن رو
یا اگه می‌خوای بری اینبار نفرین کن من رو
اینقدر سرت رو پایین نگیر آتیشم نزن
این تو و این تیغ و شاهرگ، هر چقدر می‌خوای بزن
تیغ رو بردار دستام رو خط‌خطی کن تلافیه

عمری من زدم به قلبِ تو نگفتی کافیه
تو رو به خدا قسم اونطور نگاه نکن به من
لااقل چیزی بگو فحشی بده حرفی بزن
عزیزم دستات نلرزه تیغِ اوّل رو بزن
واسه‌یِ خیانت‌ها و بی‌محَلّی‌هایِ من
تیغِ دوّم رو بزن بذار بریزه آبروم
من خیانت کردم اما تو نیاوردی به روم
سه و چهار و پنج و شش تیغا رو پشتِ هم بزن
وقتِ جون دادنم وایسا تو چشمام زُل بزن
شاید اون لحظه بِبینی اشکِ چشم‌هایِ من رو
بیا آشنا کن تیغ و رگ‌هایِ من رو...»

طبیعـی اسـت وقتـی ایـن میوزیک‌هـا و فیلم‌هـا و نمادهـا و کالاهـا معمـول و معـروف شـود، مردمانـی از آن تأثیـر خواهنـد گرفـت و یـک پیـرویِ کورانـه (Blindy) بـر جامعـه حاکـم می‌شـود. پیـرویِ کورانـه آن اسـت کـه هـر چـه آقـا و سـرورمان گفـت، از او اطاعـت کنیـم، بـی آنکـه بِخواهیـم آن خـواه و دسـتور را بِسـنجیم. وقتـی باورهـایِ اکثـری و متـداولِ مـردم بـر مـا آقایـی کننـد، خودبِخـود بـرده‌یِ آنـان می‌شـویم و اختیـاری از خـود نخواهیـم داشـت. خصوصـاً در اجتمـاعِ جهانـیِ چنـد سـده‌یِ اخیـر کـه تمـامِ ابزارهـا بـرایِ پوچ‌سـازی و ازخودبیگانگـیِ مـردم بسـیج شـده‌اند، ایـن آقایـی و بردگـی در زندگـی کامـلاً مشـهود اسـت و می‌بینیـم کـه مردمـان چگونـه در زنـدانِ نادانی‌هـا بـه بنـد کِشـیده شـده‌اند. ژان‌ژاک روسـو (Jean-Jacques Rousseau) چندیـن سـده قبـل در کتـابِ «Social Contract» (=قـراردادِ اجتماعـی) گفـت:

“Man is born free and everywhere he is in chains.”

«انسان آزاد زاییده شد و(لی) همه‌جا به غل‌وزنجیرها کِشیده شده است.»

روسـو نیـز آنزمـان خطـراتِ جوامـعِ مـادِرن را تشـخیص داد و معتقـد بـود کـه بـا پانهـادن بـه جامعـه‌یِ مـادِرن، شـاهدِ چیرگـیِ اختـلاف و نابرابـری، خشـونت، وابسـتگی

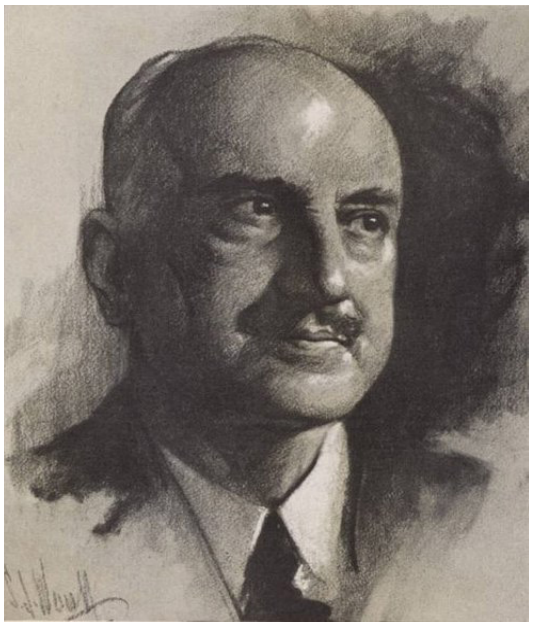
و عدمِ استقلال، به‌بندکِشانیده‌شدنِ آدمیان و حرمان و یأس و ناامیدی خواهیم بود. سورن کیِرکگارد (Soren Kierkegaard) هم وقتی جهان را وحشی دید، فریادِ «Life is so empty and meaningless» (جهان بسیار تُهی و بی‌معنی است) سَر داد. کیِرکگارد می‌گفت جهان یک مشکل نیست که حل شود، بلکه واقعیّتی‌ست که باید تجربه شود. او به جهانِ امروزه بسیار بدبین بود و زندگی را یک نوشیدنیِ تلخ می‌دانست و اغلب از مردمان شکایت داشت و می‌گفت:

"Let others complain that the times are wicked. I complain that they are paltry; for they are without passion."

«دیگران را وابنَه تا شِکوه سَر دهند که زمانه بدخو و تبه‌کار است. من شِکوه می‌کنم که آنان خود دنی و آشغال‌اند، چرا که هیچ شورواشتیاقی ندارند.»



از دیدِ من هیچ فضیلتِ ویژه‌ای در متولّدشدن وجود ندارد، ازاین‌رو پابه‌دنیانهادن هرگز به هزینه‌اش نمی‌ارزد. -David Benatar-



زندگی، یک منظره‌ی تماشایی یا یک ضیافت نیست، زندگی یک فاجعه است. -George Santayana-

همچون کیِرکگارد، افرادِ دیگری چون ژان‌پُل سارتْر (Jean-Paul Sartre) و آلبر کامو (Albert Camus) و هانا آرنت (Hannah Arendt) و فرانز کافکا (Franz Kafka) نیز زندگی را پوچ و گونه‌ای از بی‌رحمی می‌دیدند و این مسئله در

تمـام آثـارِ آنـان مشـهود اسـت. خودکُشـی نیـز همچـون یـک معضـل، از مسـائلی بـود کـه ایـن نویسـندگان از آن سـخن گفتنـد و هرکـدام راهِ حل‌هایـی بـرای رهایـی از پوچـی ارائـه دادنـد و سـؤالِ اساسـیِ آنـان ایـن بـود کـه آیـا ایـن زندگـی بـه زیسـتن و تـلاش بـرای زنده‌مانـدن مـی‌ارزد یـا خیـر. آلبـر کامـو می‌گویـد:

“A world that can be explained even with bad reasons is a familiar world. But, on the other hand, in a universe suddenly divested of illusions, man feels an alien, a stranger. His exile is without remedy since he is deprived of the memory of a lost home or the hope of a promised land. This divorce between man and his life, the actor and his setting, is properly the feeling of absurdity.”

«دنیایـی کـه حتّـی بـا دلایـلِ بـد می‌توانـد بیـان شـود، دنیـایِ آشـنایی اسـت. امّـا، از طرفـی دیگـر، در یـک جهـان کـه ناگهانـی از توهّمـات محـروم شـد، انسـان احسـاسِ بیگانگـی و غریبگـی می‌کنـد. تبعیـدِ او بِـدونِ چـاره و درمـان اسـت، زیـرا او از یادبـودِ یـک خانـه‌یِ گُمشـده یـا امیـد بـه یـک سـرزمینِ موعـود محـروم اسـت. ایـن جدایـی بیـنِ بشـر و زندگانـی‌اش، بازیگـر و محیـطِ حیاتـش، بِدرسـتی همـان احسـاسِ پوچـی اسـت.»

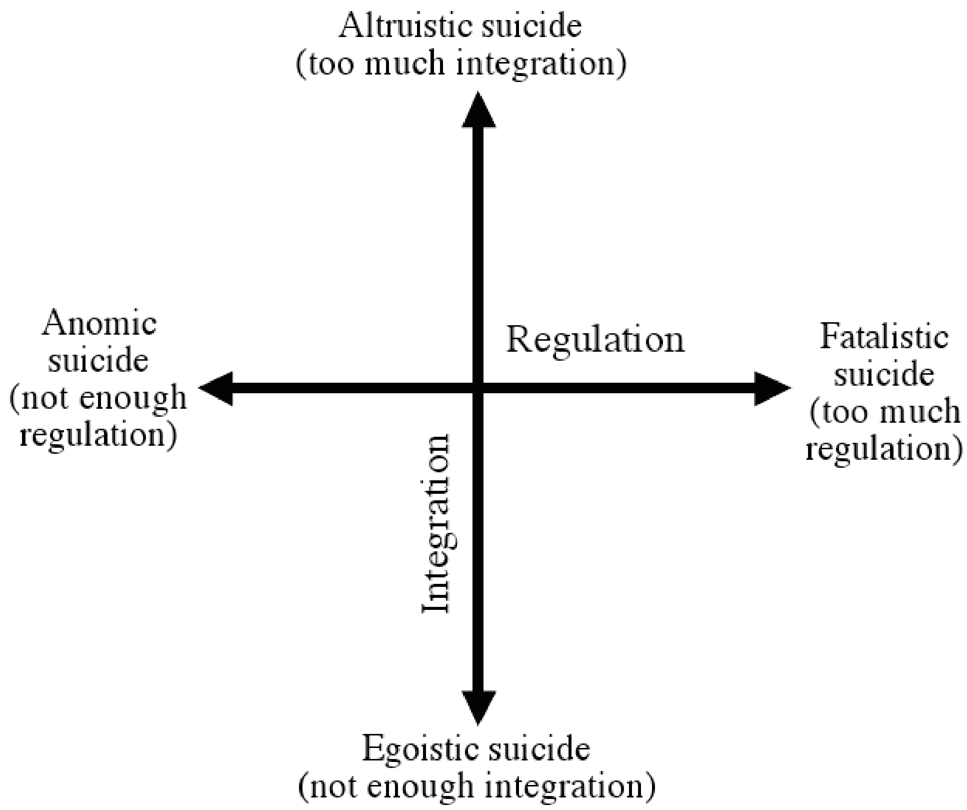
اینکـه جهـان بِنوعـی پوچـی در راه اسـت، آثـارِ ایـن پوچـی و ایـن حجـم از بیهودگـیِ مـردم را واضحـاً می‌تـوان دیـد، امّـا آنچـه مهـم می‌نمایـد، برون‌رفـت از ایـن مهمل‌زندگی‌کـردن اسـت و خاتمـه‌یِ آن بـا خودکُشـی هرگـز چیـزی را حـل نمی‌کنـد. در عصـرِ جدیـد نیـاز بـه ایـن خودیافتگـی بیشـتر از گذشـته احسـاس می‌شـود، چـون سـلطه‌یِ امروزیـن و آن حرکـتِ سرسـام‌آوری کـه جهـان بِسـویِ پوچـی مـی‌رَوَد، راه‌هـایِ بسـیار بیشـتری را در مقابـلِ افسـردگی و خودکُشـی قـرار داده اسـت. لِویـس مامفـورد (Lewis Mumford)، از متخصّصـانِ معـروفِ شهرسـازی می‌گویـد:

“We have created an industrial order geared to automatism, where feeble-mindedness, native or acquired, is necessary for docile productivity in the factory; and where a pervasive neurosis is the final gift of the meaning-

less life that issues forth at the other end."

«مـا یــک نظــمِ صنعتــی مجهّــز بــه حــرکاتِ اتوماتیســم بــا کمتریــن دخالــتِ انســان ایجــاد کرده‌ایــم کــه رخــوت و تَن‌آســایی و بی‌بنیگــی، غیراکتســابی یــا اکتســابی بــرایِ بهــره‌وری و ســودآفرینی بی‌پــروا و رام‌شــده بــه یــک ضــرورت مبــدّل شــده و اختــلالاتِ عصبــیِ فراگیــر، تحفــه‌یِ نهایــیِ زندگــیِ بی‌معنایی‌ســت کــه ســرانجام در انتهایــی دیگــر پیــش می‌تــازَد.»

Durkheim's four types of suicide (after Pope 1976)



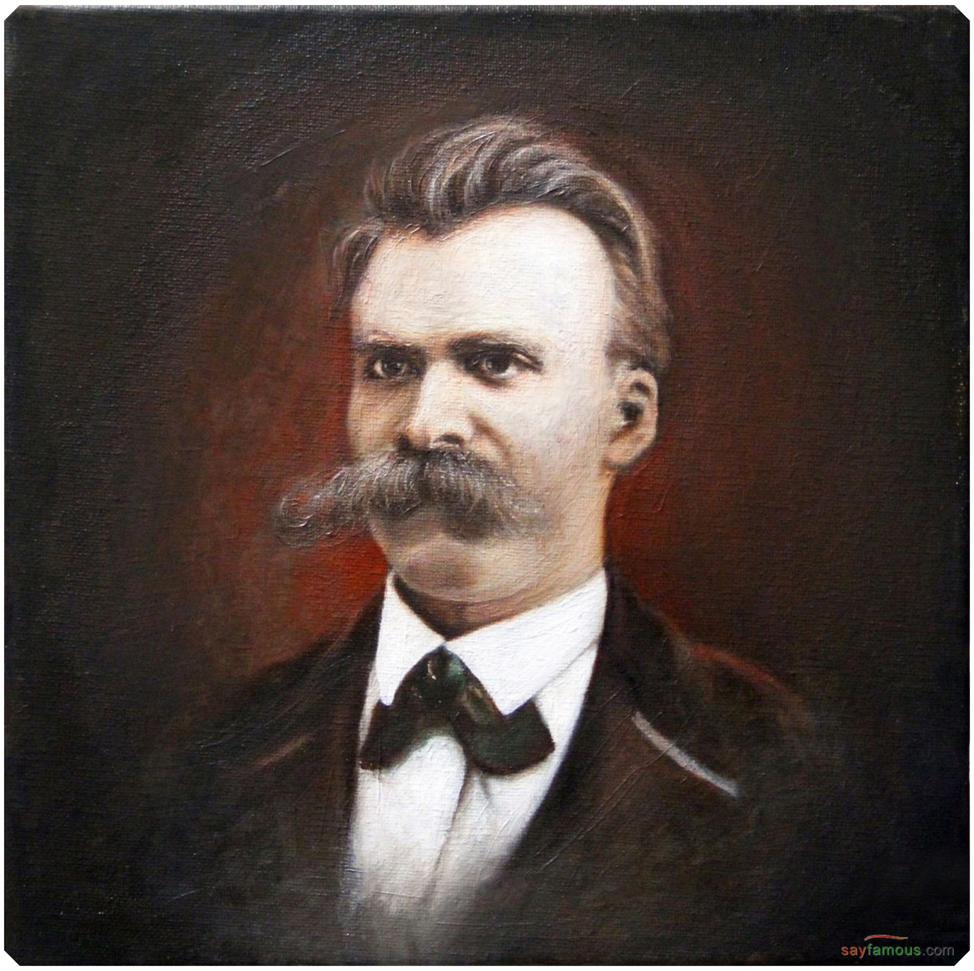
اِمیل دورکْهِیْم، جامعه‌شناسِ فرانسوی بود که در کتابِ Suicide چهار نوع خودکُشی را بَرمی‌شمارَد

خودکُشــی نیــز همیشــه مختــص بــه صــرفِ پوچــی و جنبــه‌یِ نیهیلیســتی نیســت. برخــی از جامعه‌شناســان چــون دورکْهِیْــم (یــا دورکیــم – Durkheim) انــواعِ خودکُشــی را بَرشــمرده‌اند و شــاید اوّلیــن و جامع‌تریــن تحقیــق در ایــن بــاب را وی بِصــورتِ

متدولوژیکال (=روش‌شناختی) انجام داد، چنانکه کتابی مستقل بنامِ «Suicide» بسالِ ۱۸۹۷ نگاشت و آنرا به تئوریِ تقسیمِ کار و فشارِ اجتماعی و در نتیجه‌یِ فقدانِ همبستگیِ مردم پیوند داد. وی چهار نوع خودکُشیِ **Egoistic Suicide** و **Altruistic Suicide** و **Anomic Suicide** و **Fatalistic Suicide** را در کتابش آورده است. در خودکُشیِ اِگوئیستیک یا خودخواهانه، خودکُشیِ افرادی را طبقه‌بندی کرده که موردِ حمایتِ اجتماع نیستند و به کلّی از آن فاصله گرفته و از جریانِ اصلیِ اجتماع بُریده‌اند که باعثِ پوچی، روان‌نژندی، افسردگی و... می‌شود. در خودکُشیِ آلتروئیستیک یا نوع‌دوستانه، شخص می‌خواهد بخاطرِ دیگران اعم از اجتماع و کشور و خانواده و باور و... داوطلبانه به استقبالِ مرگ برود و خود را فدا کند و این خودفداشدگی را نوعی فضیلت می‌شمارَد. در خودکُشیِ آنومیک یا آشفته‌گری، فرد زمانی که می‌بیند جامعه رویْ به تباهی نهاده و بحران‌هایی چون ورشکستگی، گرسنگی، بیکاری، تجاوز و... بر او و اجتماع سیطره یافته است، خودکُشی را گزینه‌ای مناسب برایِ رهایی می‌بیند. در خودکُشیِ فاتالیستیک یا سرنوشت‌گرایانه، جامعه تحتِ نظارت و کنترلِ بسیار شدید، افراد را به انقیاد و فرمانبرداری‌ای خارج از توان دستور می‌دهد که از قدرتِ تدبیر و فرمان‌پذیریِ افراد خارج است، چنانکه خودکُشیِ بردگان و زنانِ بی‌سرپناه را می‌توان در این دسته طبقه‌بندی کرد.

اشتباهِ دورکْهِیْم این بود که از سایرِ راه‌هایِ علّی و روانشناسانه چشم پوشید و خودکُشی یا میل به آن را فقط به فاکتورهایِ جبریِ اجتماعی تقلیل داد، امّا اگر بخواهیم خودکُشیِ فیلاسوفرها و نویسندگانِ مشهوری چون والتر بنجامین، صادق هدایت، آلن تورینگ، ولادیمر مایاکوفسکی، رومن گاری، ارنست همینگوی، آدولف هیتلر، مِریلین مونْرو و... را در طبقه‌ای قرار دهیم، بایست بر اساسِ زندگیِ آن‌ها و آثارشان به قضاوت نشست. برایِ نمونه خودکُشیِ آدولف هیتلر (Adolf Hitler)

و همسـرش اِوا بـراون (Eva Braun) کـه حـدودِ ۳۵ سـاعت بِـدرازا انجامیـد را می‌تـوان از نــوعِ آلتروئیسـتیک (=فداکارانــه) بـرایِ بـراون و از نــوعِ آنومیـک (=ژولیده‌منـدی و شـوریدگی) بـرایِ هیتلـر بَرشـمرد. بنابرایـن خودکُشـیِ هیتلـر یـک مـرگِ سیاسـی بـوده اسـت، چـه اینکـه وی در وصیّت‌نامـه‌اشْ ناسیونال‌سوسیالیسـت‌هایِ وفـادار بـه او را همچنـان بـه نبـردی ادامـه‌دار ترغیـب می‌کـرد. ولـی مـرگِ مایاکوفسـکی را می‌تـوان در هـر دو نـوعِ عاطفـی و آشـفتگی طبقه‌بنـدی کـرد.



اندیشیدن به خودکُشی، همیشه مایه‌یِ تسلّی است. –Nietzsxhe–

دیوانگـی و جنـونِ فریدریـش نیچـه (Friedrich Nietzsche) در ده سـالِ آخـرِ عمرش نیـز گویـا بـه سـببِ حـسِّ نفرتبـاری بـود کـه از جهـانِ مـادِرن (Modern) داشـت،

ازین‌رو از زبانِ زرتشت گفت: «خدا مُرده است – (God is Dead)» تصوّرِ مرگِ خدا نه دستور به وانهادنِ خدا، بلکه شِکوائیّه از مردمانی که خدا را قربانیِ منافع‌شان می‌کنند و برایِ همه‌چیز کُرنش می‌برند، قالب می‌گیرد. نیچه در کتابِ «The Will To Power» (=ارادهِ‌ی قدرت) می‌گوید:

"What I relate is the history of the next two centuries. I describe what is coming, what can no longer come differently: the advent of nihilism... For some time now our whole European culture has been moving as toward a catastrophe."

«آنچه می‌خواهم بازگو کنم، تاریخِ دو قرنِ آینده است. من آنچه را که می‌آید توضیح می‌دهم، آنچه که دیگر نمی‌تواند متفاوت باقی بِماند: ظهورِ نیهیلیسم (=پوچ‌گرایی)... برایِ مدّتی تمام فرهنگ و تمدّنِ اروپایی به قهقرایِ فَاجعه و فلاکت فَروخواهد رفت.»


صادق هدایت / وی دو خودکُشیِ ناموفّق داشت و بارِ سوّم خود را با گاز خَفه کرد

خودکُشیِ صادق هدایت (Saadeq Hedaayat) از نوعِ نیهیلیستیک (=پوچ‌مندی) بود. قلمِ هدایت همواره از دردها و رنج‌ها می‌گوید و زندگی را بِگونه‌ای وهم‌آلود و بی‌معنا می‌دانَد، چنانکه در داستانِ «سه‌قطره‌خون» آورده:

«ما همه‌مان تنهاییم، نباید گول خورد، زندگی یک زندان است، زندان‌هایِ گوناگون، ولی بعضی‌ها به دیوارِ زندان صورت می‌کِشند و با آن خودشان را سرگرم می‌کنند. اصلِ کار این است که خودمان را باید گول بزنیم، ولی وقتی می‌آید که آدم از گول‌زدنِ خودش هم خسته می‌شود.»

هدایت در «بوفِ کور» نیز می‌گوید:
«بارها به فکرِ مرگ و تجزیه‌یِ ذرّاتِ تَنَم افتاده بودم، بطوری که این فکر مرا نمی‌ترسانید، برعکس آرزویِ حقیقی می‌کردم که نیست‌ونابود بِشوم.»

از دیدِ نیچه می‌توان صادق هدایت را جزوِ «واعظانِ مرگ» حساب کرد که او از آن‌ها به شدّت بیزار بود، چه اینکه این واعظانْ سراسرِ زندگی را پوچ و بی‌ارزش می‌دانند و هیچ معنایی برایِ آن نمی‌آفرینند. این است که نیچه را می‌توان یک اگزیستانسیالیست (=وجودگرا) هم قلمداد نمود و درعینِ‌حال نیز او و هایدِگر (Heidegger) را بی‌باور به هدفی معیّن تلقّی کرد، چه اینکه سلطگیِ اهداف را راهی بِسویِ نیهیلیسم می‌دانستند که جنبشِ دینامیکی را گرفته و این سردیِ بی‌شکفتگی از نظرِ آنان باعثِ پوچی و بی‌معنایی می‌شود.
مِریلین مونْرو (Marilyn Monroe) بازیگرِ درآمدزا و معروفِ سینما نیز از گرفتارِ پوچ‌گرایی و خیانت‌هایِ عاطفی شده بود که به افسردگیِ شدید و بِراویتی به خودکُشی انجامید. وی گاهی شاد و گاهی غمگین بود. زمانی که دنیا بِکامش بود می‌گفت:

“Keep smiling, because life is a beautiful thing and there›s so much to smile about.”

«خندرو و متبسّم باش، چون زندگی یک چیزِ زیبا است و چیزهایِ بسیاری هست تا بِخاطرِ آن‌ها بِخندی.»

سایرِ اندیشمندان و بازیگران و خوانندگان و افرادِ معروف نیز که خودکُشی کرده‌اند، هرکدام به سببی به چنین کاری دست یازیده‌اند و بیشترِ آن‌ها به سببِ چیرگیِ پوچی بوده است. فلسفه‌زدایی از زندگی همچون لوبیایِ سحرآمیزی است که اگر به محلِّ خود برسد، با تمامِ قدرت نشوونما خواهد کرد و با ویرانگریِ پُرنخوتش گردنفرازی می‌کند. پیشرفتِ علم بِجایِ آنکه انسان‌ها را به زیستنی

بهتر رهنمون نماید، انسان‌ها با آن سِلاح ساختند تا گلویِ همدیگر را از دور نشانه روند. در واقع هدف که جنایت بود از بین نرفت، بلکه اختراعاتْ کار را بر بشرِ نوین آسان نمود و اکنون مجبور نیست برایِ آنکه ایده‌هایِ توتالیته‌یِ خود را بِگستراند، مانندِ گذشته اسب‌ها پرورش دهد و شمشیرها را در آتش بگدازد. بمب‌هایِ هیدروژنی و نیتروژنی اختراع نمود. گازهایِ سمّی کشف کرد. بااین‌حساب، بزرگترین پرسشی که بشر تاکنون از خود پرسیده است، پرسش دربارهٔیِ «چگونه‌زیستن» است و هر انسانی باید خود را خطاب قرار دهد که «چگونه انسانِ درست‌کردارتری باشد؟». این سؤال می‌تواند بزرگ‌ترین سؤالی نیز باشد که در مقابلِ پوچی قرار می‌گیرد.



از تفاوتِ جنگ‌هایِ گذشته و جنگ‌هایِ نوین، پیشرفت در آلات و ادواتِ جنگی‌ست، ورنه خویِ شرارت و میل به کُشتار و چیرگی بر ضعیفان در وجودِ گذشتگان و کنونیان یکی‌ست. تفاوتِ بارزِ دیگر آن است که در گذشته، شخصی که به جنگ می‌رفت، (درست یا غلط) اعتقاد داشت که باید شجاعانه بِجنگد، ولی اکنون با وجودِ سلاح‌هایِ دوربُرد به شجاعت بسیار کمتری نیاز است، بنابراین بیشترِ سربازانِ امروزین جهان ترسو و بزدل‌اند و اغلب بِخاطرِ مقام‌هایی که بر گردن‌شان می‌آویزند به جنگ کم‌زوران و ناتوانان می‌رَوَند. برخی از آنان نیز برایِ سرگرمی انسان می‌کُشند، چنانکهِ سربازی آمریکایی بنامِ جرمی مورلاک (Jeremy Morlock) اعتراف می‌کرد که ما در افغانستان مردم را برایِ تفریح می‌کُشتیم. **سربازان زاییده‌یِ ترس‌اند و پشتیبانی از دولت‌هایِ جهانی با همکاری‌هایِ میلیتاریستی، چنان کاری‌ست که انگِ زشت‌ترین توهین‌ها را هم نمی‌سزد.**

فیلم‌میکـــرِ مشـــهور وودی آلِـــن (Woody Allen) از کودکـــی خـــود را در وضعیّـــتِ پوچـــی می‌دیـــد و در مصاحبـــه‌ای گفـــت:

“This is my perspective and has always been my perspective on life: I have a very grim, pessimistic view of it. I always have, since I was a little boy. It hasn›t gotten worse with age or anything. I do feel that it›s a grim, painful, nightmarish, meaningless experience, and that the only way that you can be happy is if you tell yourself some lies and deceive yourself.”

«ایـــنْ چشـــم‌اندازِ مـــن اســـت و مـــن همیشـــه چنیـــن نگرگاهـــی در خصـــوصِ زندگـــی داشـــتم. مـــن یـــک دیـــدِ ترســـناک و بدبینانـــه بـــه آن دارم، همیشـــه و از زمانـــی کـــه یـــک پســـربچّه‌یِ خُـــرد بـــودم و ایـــن حالـــت بـــا سن‌وســـال یـــا چیـــزِ دیگـــری عـــوض نشـــده اســـت. احســـاس می‌کنـــم کـــه زندگـــی، یـــک تجربـــه‌یِ خوف‌انگیـــز، آزاردهنـــده، کابوس‌ماننـــد و بی‌معنـــی اســـت، و تنهـــا راهـــی کـــه می‌توانیـــد خوشـــحال باشـــید ایـــن اســـت کـــه مُشـــتی دروغ بـــه خـــوردِ خودتـــان بدهیـــد و خویشـــتن را گـــول بزنیـــد.»

فرانز کافکا نیز به شکلی ناامیدانه‌تر می‌گفت:

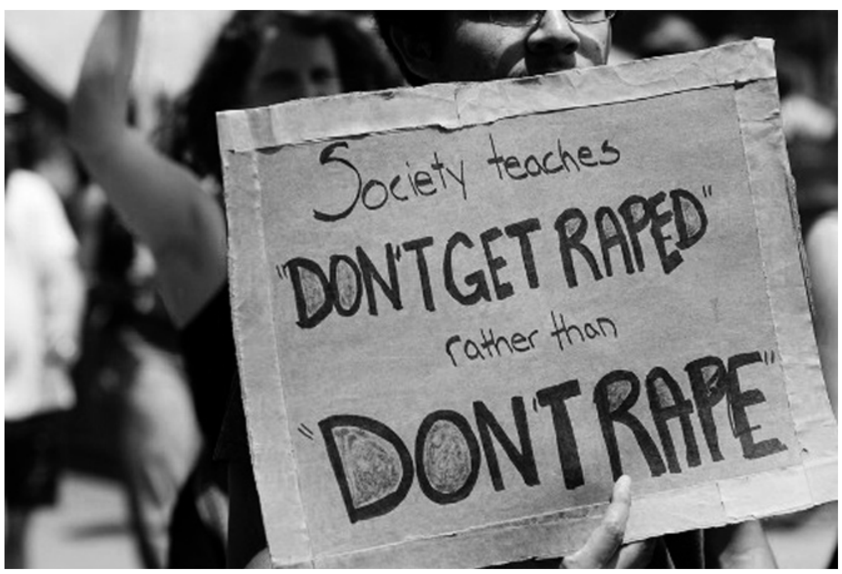
“There is an infinite amount of hope in the universe, but not for us.”

«یک امیدِ بی‌حدوحصری در جهان وجود دارد، امّا برایِ ما نیست.»

ولـی آیـا رواسـت کـه خـود را از هـر امیـد و رمقـی بـه زندگی‌کـردن تُهـی سـازیم و بایـد در انتظـارِ مـرگِ کافکایـی باشـیم؟ دیـروز کـه جهـانِ صنعتـی بـر مـا غالـب نشـده بـود، هنـوز می‌توانسـتیم در گوشـه‌ای بـه تفکّـر بپردازیـم. بسـیاری از گذشـتگان چنیـن بودنـد و انـزوایِ خویـش را سـرآغازِ دگرگونـی می‌دیدنـد. اکنـون هرکـه دردمنـد باشـد و آسـیبی ببینـد، راهـیِ کاباره‌هـا و کافه‌هـا می‌شـود. بـا دودِ قلیـان و سـیگار حلقه‌هـایِ دودی می‌سـازند و جام‌هـایِ بـاده را از بیـنِ شـکافِ سـینه‌ها و باسـنِ زنـان بـه نشـانِ سـلطه‌گری و سـلطه‌پذیری می‌ریزنـد. سَـری بـه ایمـو (Imo) می‌زننـد و از مردمـانِ حقیقـی گریـزان بـه مردمـانِ مجـازی پنـاه می‌برنـد.

جهـانِ امـروزه یـک جهـانِ سـرد و بی‌عاطفـه اسـت، چـون مـا سـرد و بی‌عاطفه‌ایـم.

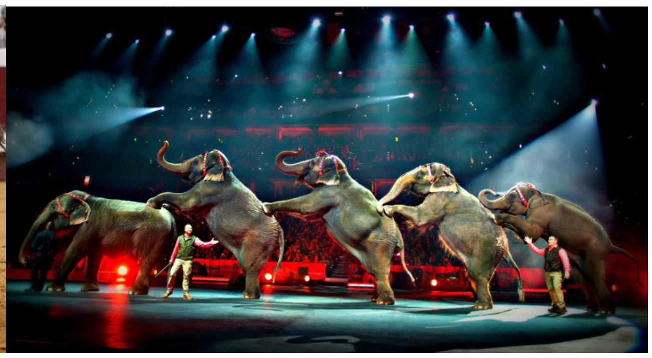
مـایِ بشـر، یکایـکِ انسـان‌ها بایـد از نـو عـوض شـوند. بایـد از لبـاسِ اتونکـرده و چرک‌آلـودی کـه اکنـون بـر تَـن دارَد بیـرون آیـد و لبـاسِ جدیـدی بـا اخلاقـی نـو و سـلوکی کـه بـا سرشـتِ او سـازگارتر اسـت، بِپوشَـد. بایـد معادلـه‌یِ قراردادهـایِ اجتماعـی و معامـلات و اداره‌جات‌هـا و کارخانه‌هـا و مـدارس و مکان‌هـایِ تحصیلـی و ادارات و بیمارسـتان‌ها و دانشـگاه‌ها و بازارهـا را کامـلاً از بیـن بِبریـم. تمدّنـی کـه این‌رشـته‌جوامع آنـرا جـزوِ معـادلاتِ منطقـی دانسـته و اخـلاق را طبـقِ آن تنظیـم می‌کننـد، امـری غیرِممکـن و در حالـتِ کاربـردیِ آن بیش‌ازانـدازه خطرنـاک و مسـموم‌کننده اسـت. امـروزه درگیـرِ پولیـم و بـرایِ آن کُرنـش برده‌ایـم. شـغل‌هایِ مـردم از یـک تخصّـص فراتـر نمـی‌رود و همـه در جایـگاهِ خـود چشم‌داشـتِ پیشـرفت در آن شـغل را دارنـد، بـی آنکـه بخواهنـد مهارت‌هـایِ دیگـرِ زندگانـی را فَرابگیرنـد.



جامعه، ‹موردِ تجاوز قرار نگیر› را بِجایِ ‹تجاوز نکن› آموزش می‌دهد

بخـشِ عظیمـی از بنیادِ وجـودیِ مـا کامـلاً عاطـل و بیـکار مانـده اسـت و اسـتعدادهایِ نهفتـه‌یِ خـود را بی‌رحمانـه در چنـگالِ تیـره‌یِ کوته‌بینی‌مـان دفـن کرده‌ایـم و تلاشـی ننمـوده تـا آنـرا بـارور کنیـم. آموزشـگاه‌هایِ پسـتِ حاکـم بـر اجتمـاع، مهره‌هـایِ

اصلـیِ بشـری در اسـتعدادها را نادیـده می‌گیـرد و بِـزور و بـا اجبـار آنـان را بـه آنچـه خـود علاقـه ندارنـد، بـه تحصیـل بَرمی‌گمارنـد. ایـن اسـت کـه مهتـران در میـانِ کهتـران گُـم شـده و تمـامِ روحیّـه‌یِ والایشـان را کُشـته‌اند. استعدادشـان عقیـم مانـده و دیوانـگان آنـرا بـه ارث برده‌انـد. پزشـکانِ دیوانـه و پول‌پرسـت! معلّمـانِ بی‌سـواد و بی‌اخـلاق! پلیسـان و سـربازانِ شـرور و بی‌آبـرو! ازدیـادِ فقـر و تَن‌فروشـی و خودکُشـی! کثـرتِ بیمارسـتان‌ها و تیمارسـتان‌ها! همه‌وهمـه بـه سـببِ چیرگـی‌ای اسـت کـه بـر مـایِ بشـر تحمیـل گشـته و مـا را قویّـا فشـرده و دایـه‌یِ دلسـوزتر از مـادر شـده اسـت. تـا زمانـی کـه در دنیـا مکانـی بِنـامِ سـیرک وجـود داشـته باشـد، نمی‌تـوان در خصـوصِ چنیـن جهانـی سـکوت کـرد. انسـان‌ها مگـر نمی‌داننـد کـه حیوانـات اکنـون در بنـدِ سـرمایه‌داران اسـیرند و آنـان را بـه سـخت‌ترین کارهـا مجبـور



چه توضیحی وجود دارد که باید حیوانات در سیرک‌ها کارهایی انجام دهند که با سیستمِ بدنیِ آنان ناسازگار است؟ سیرک‌ها بِدستِ ظالم‌ترَین انسان‌ها اداره می‌شود.



ماتادورها برای پایبندی به سنّت‌هایِ باستانی و همچنین کسبِ درآمدهایِ کَلان و تفریح و سرگِرمی، خنجرهایی در پُشتِ گاوها فرو می‌کنند. گاوها نهایتاً از پا دَرامده و می‌میرند.

می‌کننـد؟ مگـر حیوانـات متعلّـق بـه طبیعـت نیسـتند؟ چـرا اکنـون در بـاغِ وحش‌هـا و در قفس‌هـا در محیطـی سربسـته بـدونِ هیـچ نـور و وسـایلِ تهویـه و بـی آنکـه بـه دلخـواهِ خـود در هـوایِ طبیعـت گـردش کننـد، اسـیرِ دسـتِ فرومایـگان هسـتند تـا بِوسـیله‌یِ حیوانـات پـول فراچنـگ آورنـد؟ مگـر در دنیـایِ متمـدّنِ کنونـی نیسـت کـه ماتادورهـا (=گاوبـازان) بـرایِ تفریحات‌شـان گاوهـا را بـا چاقـو و شمشـیر خونیـن

می‌کننـــد و از شـــکنجه‌یِ آنـــان لـــذّت می‌برنـــد؟

مـــا اکنـــون تنهاییـــم و از ایـــن تنهایـــی، دلهره‌هـــایِ عمیـــق و دردآلـــودی نصیب‌مـــان گشـــته اســـت. بشـــر بـــا همـــه‌یِ وجـــود دارد بِســـویِ ازخودبیگانگـــی مـــی‌رَوَد و همیـــن ازخودبیگانگـــی ســـبب شـــده تـــا افســـردگی‌ها و خودکُشـــی‌ها بـــه شـــدّت رواج یابـــد. در روابـــطِ بیـــنِ یکدیگـــر بـــه معاملـــه‌ای ســـودآورانه رویْ آورده‌ایـــم تـــا آنچـــه ســـودش بیشـــتر باشـــد را بِدســـت آورده و آنچـــه ســـودش بـــا منافـــعِ مـــا همســـویی نـــدارد را وانهیـــم و دور بیندازیـــم. ایـــن معاملاتی‌شـــدن در روابـــطِ بیـــنِ انســـان‌ها نیـــز تأثیـــر گذاشـــته اســـت و بـــا آدمیـــان همچـــون کالا رفتـــار می‌شـــود.

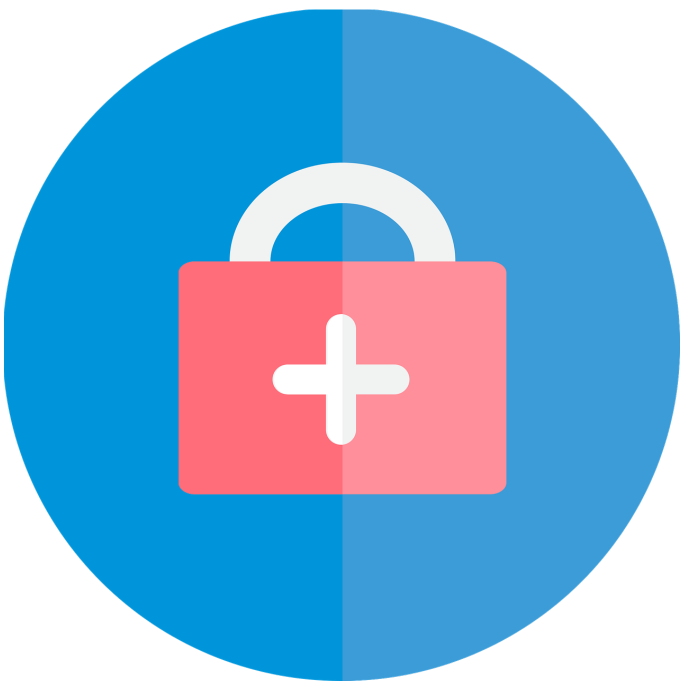
اریـــش فـــروم (Erich Fromm) از اعضـــایِ مکتـــبِ فرانکفـــورت در کتـــابِ «هنـــرِ عشـــق‌ورزیدن» دراین‌رابطـــه می‌گویـــد:

«انســانِ امــروز بــا خــودش، بــا هم‌نوعانــش، و بــا طبیعــت بیگانــه شــده اســت. او خــود بــه کالاَ تبدیــل شــده اســت؛ نیــرویِ زندگــیِ خــود را نوعــی ســرمایه‌گذاری می‌دانــد کــه بایــد تحــتِ شــرایطِ موجــودِ بــازار، حدّاکثــرِ ســود را برایــش تحمیــل کنــد. مناســباتِ انســان‌ها اساســاً هماننــدِ روابــطِ انســان‌های ماشــینی از خــود بیگانــه اســت... . ایــن وضــع در مــوردِ عشــق نیــز جبــراً بــا شــخصیّتِ اجتماعــیِ انســان‌های امــروزی تطبیــق می‌کنــد. آدم‌هــایِ ماشــینی نمی‌تواننــد عشــق بورزنــد، آن‌هــا می‌تواننــد بســته‌هایِ شــخصیّتِ خــود را مبادلــه کننــد و بــه معادلــه‌یِ عادلانــه‌ای امیــدوار باشــند.»

خبرنـــگاری بِنـــامِ میشـــل هارتـــول (Michael Hartwell) در نوشـــته‌ای بـــا آخریـــن آپدیـــت در ســـالِ ۲۰۱٤ تحـــتِ عنـــوانِ ‹Just A Smile Might Save A Life› (فقـــط یـــک لبخنـــد ممکـــن اســـت یک زندگـــی را نجـــات دهـــد) می‌گویـــد، کِویـــن هینـــز (Kevin Hines) کـــه اکنـــون یـــک نویســـنده و مدافـــعِ بهداشـــتِ روانـــی اســـت، ١٤ ســـال پیـــش، از پُلـــی بِنـــامِ ‹The Golden Gate› پَریـــد و بِطـــرزِ معجزه‌آســـایی جـــانِ ســـالم بِـــدر بُـــرد. آنزمـــان او یـــک دانش‌آمـــوزِ ۱۹-ســـاله‌یِ پریشـــانِ کالـــج و درگیـــرودارِ دغدغه‌هـــایِ خـــود بـــود. او نمی‌خواســـت بمیـــرد، ولـــی خـــود را مجبـــور می‌دانســـت کـــه بایـــد خودکُشـــی

کنـد. هینـزْ سـوارِ اتوبوسـی شـد تـا بـه پُـل بِـرود و در طِـیِ مسـیر گریه‌کنـان بـه مسـافران می‌نگریسـت و امیـدوار بـود تـا کسـی از او بپرسـد: «مشـکلت چیـه؟ چـه اتّفاقـی افتـاده؟ چـرا گریـه می‌کنـی؟» ولـی هیچکـدام از آنـان چنیـن نکردنـد و او از پُـل پَریـد. ولـی نَمُـرد.

هینـز بعدهـا گفـت اگـر مـردم کسـی را دیدنـد کـه بسـیار ناراحـت اسـت، حتّـی اگـر غریبـه باشـد بایـد بـه او بگوینـد: «هِـی؟ روبراهـی؟ چیـزی کـه نشـده؟»، و همیـن امـر می‌توانَـد بـه انـدازه‌ای تسـکین‌دهنده باشـد کـه بـرایِ زنده‌نگه‌داشـتنِ یـک انسـان کفایـت کنـد.



در کتـابِ «Medicine: An Illustrated History» در نوشـته‌ای قدیمـی مَربـوط بـه امپراتـورِ زرد آمـده اسـت: «پزشـکِ بـزرگ قبـل از مراحـلِ اوّلیّـه‌یِ بیمـاری بـه کمـک می‌آیـد.»

امّـا مـا داریـم بـا گسـتاخیِ تمـام از اخـلاقِ انسـانی شـانه خالـی می‌کنیـم و ننـگ می‌دانیـم کـه انسـان‌گونه زندگـی کنیـم. حیـات و زندگـی بـرایِ مـا جـز شـب‌تاروزکارکردن بـرایِ فراچنـگ‌آوردنِ پـول و سـرمایه نیسـت. ثـروت هرگـز هـدفِ مـا در زندگـی نیسـت، امّـا ابـزاری بـرایِ رسـیدن بـه غایـت اسـت، ولـی مـا ایـن ابـزار را بـه تباهـی کِشـاندیم و در چیزهایـی مصـرف می‌کنیـم کـه اصلاً برایِ زندگی ضروری نیست و در صـفِ نیازهـایِ بنیادیـن قـرار نمی‌گیرنـد. چشم‌وهم‌چشـمی کم‌کـم سـوگیری‌هایِ منطقـی را از مـا می‌گیـرد و گُمانـی بـرایِ مـا ریسـیده و مـا را مشـغولِ یـک رقابـتِ

دهشتناکِ کاملاً بیخود کرده و همین رقابتْ آرامش را از روح‌وروان‌مان ستانده و این سلطه از سوغاتی‌هایِ جهانِ سرمایه‌داری و کالاوارگی است. جامعه‌شناسی هندی حدودِ یک قرن پیش می‌گفت:

«رقابتِ بی‌وقفه‌یِ کارخانه‌ها، تولیدگران و سازندگان، مشکل را چند برابر کرده است. هر صبح در هر شهر، سیلی جدید از تازه‌ترین تولیدات، ماشین‌هایِ مدل‌بالا، انواعِ سیگارها، کفش‌ها، وسایلِ بهداشتی و آرایشی، ابزارآلاتِ زینتی و دستگاه‌هایِ مادرنِ سرازیر است که هیچ‌کدام نیز جزو ضروریّات و لوازمِ اوّلیّه نیست و صرفاً جهتِ منفعتِ صنعتی و احتکارِ تجاری تولید می‌شوند، امّا دیری نمی‌گذرد که این ابزارآلاتِ غیرضروری در ردیفِ نیازهایِ اوّلیّه دَرمی‌آیند و هرکس به آن‌ها دسترسی نداشت گویا از مردگان است...»

کامنت‌هایِ اینستاگرام (Instagram) حاکی از همین رقابتِ پوچ و چشم‌وهم‌چشمیِ گیج‌کننده دارد. خانمی که از شوهرش قهر کرده نیم‌گذری به اینستاگرام زده و کامنتی با عنوانِ «وای! چقدر تنهام، کاش یکی بود آرومم می‌کرد» می‌نویسد و در آنی صدها ریپلای (Reply) و هزاران لایک (Like) می‌خورَد. گاه شخص وقتی زندگیِ مجلّلِ دیگران را می‌بیند و با زندگیِ خود مقایسه می‌کند، ممکن است از خود و خانواده احساسِ انزجار کند، ولی این حسادت فقط او را غمین‌تر می‌سازَد و بی‌سود است و ما حتّی اگر در اوجِ ناداری هم باشیم، چیزهایِ زیادی نزدمان است که با آن‌ها می‌توانیم خوشحالی کرده و خوشبخت بِمانیم، بی آنکه حتّی برایِ چشم‌به‌هم‌زدنی به خودکُشی فکر کنیم. داستایِفسکی (Fyodor Dostoevsky) در رُمانِ «برادرانِ کارامازوف» می‌گوید:

«به این اتّحادِ میانِ مردم دل مبندید. انسان‌ها با تعبیرِ غلط از این آزادی و افزودن بر خواسته‌هایشان، ماهیّتِ خود را بِخاطرِ چندتا خواسته‌یِ بی‌معنی و احمقانه ضایع می‌کنند. یعنی فقط بِخاطرِ تجمّلات و خودنمایی به همدیگر رشک بُرده و چشم‌وهم‌چشمی می‌کنند. مهمانی‌دادن‌ها، به‌مهمانی‌رفتن‌ها و داشتنِ

خدمه‌یِ بیشتر را جزوِ ضروریّات به حساب می‌آورند و آن‌ها را موجبِ ارضایِ فکریِ خود می‌دانند و اگر نتوانند آن‌ها را فراهم کنند، حتّی حاضر می‌شوند خودکُشی کنند. این حالت در میانِ طبقه‌یِ متوسّط هم تا حدودی رایج است و فقرا نیز بخاطرِ عدمِ کسبِ نیازهایشان به مشروب پناه می‌برند و خودشان را در شراب غرق می‌کنند، امّا طولی نمی‌کِشد که به جایِ شراب، خون خواهند نوشید، زیرا به آن سمت کِشیده می‌شوند. حالا از شما می‌پُرسم، آیا چنین شخصی آزاد است؟»

اکنون داریم برایِ چیزهایی خود را به آب‌وآتش می‌زنیم که زندگیِ ما را سخت‌تر و احساسات و طبایعِ ما را بِطرزِ عجیبی دگرگون می‌سازند، چون ما هنوز پس از گذشتِ هزاران سال از وجودِ انسان، زندگی‌کردن را یاد نگرفته‌ایم و اصلاً نمی‌دانیم چرا بایست لحظه‌به‌لحظه همچون ماشین‌آلات و بی هیچ وقفه‌ای خود را به افکارِ پوچ مشغول کنیم و به فکر و اندیشه‌یِ خود فرصتِ تأمّل و استراحت ندهیم. این است که پیرها غمگین‌اند و دائماً از اینکه جوانی را آنچنان که شایسته‌یِ جوانی‌کردن است، جوانی نکرده‌اند، غرّولند می‌کنند. اگر از سنِّ بسیاری از زن‌ها پُرسیده شود، از گفتنِ سنِّ خود خودداری می‌ورزند، زیرا پیرشدن را نمادی از شگون و اتمام می‌دانند و همین نشان می‌دهد که چقدر مردمانِ ما در زندگی به خود جفا می‌کنند و چقدر ناراضی‌اند و این مسئله یقین را در باورِ ما می‌کارَد که آن چیزی که افراد را پیر می‌کند، چروکیِ پوست‌شان نیست، بلکه فرسودگیِ اندیشه‌ها و افکار و معنازدایی و بی‌هدفی و پوچی در زندگی‌شان است.

میچ آلبوم (Mitch Albom) در رُمانِ «Tuesdays with Morrie» (=سه‌شنبه‌ها با موری) آورده:

“I said, but if aging were so valuable, why do people always say, “Oh, if I were young again.” You never hear people say, “I wish I were sixty-five.” He

smiled. “You know what that reflects? Unsatisfied lives. Unfulfilled lives. Lives that haven’t found meaning. Because if you’ve found meaning in your life, you don’t want to go back. You want to go forward. You want to see more, do more. You can’t wait until sixty-five. Listen. You should know something. All younger people should know something. If you’re always battling against getting older, you’re always going to be unhappy, because it will happen anyhow.”

«گفتم امّا اگر سالخوردگی بسیار باارزش است، چرا تودهٔ مردم همیشه می‌گویند: «اوه، ای کاش اگر دوباره جوان می‌شدم». تو هرگز نخواهی شنید که مردم بگویند: «کاشکی شصت‌وپنج‌ساله بودم». او لبخندی زد و گفت: «می‌دانی این امر بازتاب‌دهندهٔ چیست؟ ناخرسندی از زندگی. زندگیِ نابسامان و پایمال‌شده. زندگی‌هایی که هیچ معنایی پیدا نکرده‌اند، چرا که اگر در زندگی‌ات معنایی پیدا کنی، نمی‌خواهی که به عقب بازگردی و فقط می‌خواهی به جلو حرکت کنی و بیشتر ببینی و بیشتر انجام دهی. تو نمی‌توانی منتظر بمانی تا اینکه شصت‌وپنج‌ساله می‌شوی. گوش کن، تو باید چیزهایی بدانی. تمام افرادِ جوان باید بدانند. اگر تو همیشه در مقابلِ پیرشدن بایستی، تو همیشه ناخرسندتر و ناراحت‌تر و افسرده‌تر خواهی شد، چون پیری به هر طریقی که شده اتّفاق خواهد افتاد.»»



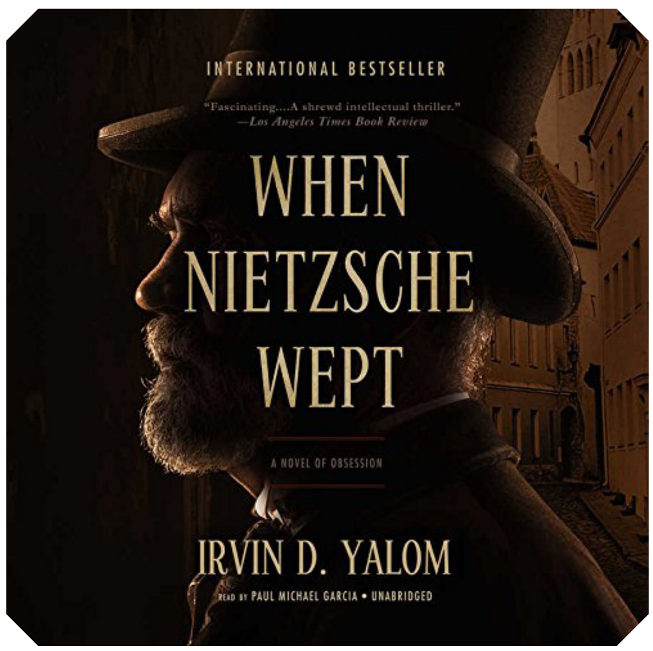
سایت علمی Science Alert در سال ۲۰۱۶ اعلام کرد که مصرفِ مشروباتِ الکلی حتّی به اندازه‌ی بسیار کم هم عاملِ سرطانِ کبد و ۶ نوع سرطانِ دیگر است.

تا زمانی که زندگی باشد، رنج نیز وجود دارد و تا رنج نباشد، درکِ واقعیّتِ زندگی بسیار دشوار و بلکه غیرِممکن خواهد بود، چه اینکه رنج‌ها بخشی انتزاع‌ناپذیر از زندگی‌اند و با رنج‌ها و پس از رنج‌هاست که می‌توان طعمِ حقیقیِ آرامش را چشید. ویکتور فرانکل (Viktor Frankl) نیز که خود از منتقدانِ جهانِ مادرن

و مقولـه‌یِ پوچی‌گرایـیِ انسـان‌ها بـود، بـاور داشـت کـه بی‌معنایـی و بی‌هدفـی در زندگـی، عامـلِ اصلـیِ کردارهـایِ مجرمانـه و اعتیـاد و افسردگی‌سـت و شـخصِ پوچ‌بـاور سـعی می‌کنـد خـلأِ وجـودی (The Existential Vacuum) خـود را بـا لذّت‌گرایـی و زورمنـدی و مادّه‌پرسـتی و کسـالت و وسـواسِ فکـری و فری‌سـکس (=آزادیِ جنسـی) و باده‌گسـاری پُـر نمایـد. وی در کتـابِ «Man›s Search For Meaning» (=انسـان در جسـت‌وجویِ معنـا) می‌گویـد:

“The existential vacuum is the mass neurosis of the present time.”

«خلأِ وجودی، بیماریِ عصبیِ توده‌یِ مردمی در زمانِ حال است.»



«چه کسی رنج‌هایِ مرا، شب‌هایِ بی‌خوابی و بازی‌کردن با فکرِ خودکُشی را درک می‌کند؟ آیا منَ تمامِ آن چیزهایی را ندارم که بسیاری آرزویش را دارند؟ ثروت، شهرَت، اعتبار، محبوبیّت، یک زنِ فوق العاده زیبا و البته فرزندانی سالم و مهربان. بر لب‌هایِ چه کسی در سوئیس این پرسش نیست که تو دیگر از زندگی چه می‌خواهی؟» این جملاتْ گفت‌وگوی تنهاییِ دکتر یوزف بروير است. –وقتی نیچه گریست / ایروینَ یالوم–

نامـه‌یِ زیـر از سـیامک اسـت کـه در حوالـیِ ۱۹۷۳ میـلادی بـرایِ مـادرش نوشـته اسـت و نمونه‌ای‌سـت از زندگی‌هـایِ پـوچِ بظاهـر شـادی کـه نهایتـاً بـه فلاکـت

کِشـــیده می‌شـــود. او می‌نویســـد:

«مـادرِ عزیـزم! اوّل بایـد از تـو تشـکّر کنـم کـه ایـن مـدّت زحمت‌هـایِ زیـادی بـرایِ مـن کَشـیدی. مـن نمی‌دانـم تـو و پـدرم چـرا از هـم جـدا شـدید، و هـر وقـت هـم خواسـتم جریـان را بدانـم بی‌نتیجـه بـود.

مـادر! تـو قشـنگی، هنـر داری؛ چـون خـوب می‌رقصـی، همـه‌یِ کاباره‌هـا حاضرنـد بـه تـو کار بدهنـد.

مـادر! تـو زندگـیِ مجلّلـی داری و مـن هـم سـال‌ها زیـرِ پَروبـالِ تـو بـزرگ شـدم. در بهتریـن مدرسـه‌ها اسـمم را نوشـتی، بهتریـن لباس‌هـا را برایـم خریـدی، امّـا حتّـی یـک صبـح مثـل مادرهـایِ دیگـر نتوانسـتی مـرا روانـه‌یِ مدرسـه کنـی، چـون وقتـی مـن بـه مدرسـه می‌رفتـم، تـو بـه علّـتِ خسـتگیِ کارِ شـبانه‌ات خـواب بـودی. در مدرسـه وقتـی پدرهـا بچه‌هاشـان را می‌آوردنـد و می‌بُردنـد، بـا حسـرت نگاهشـان می‌کـردم و غبطـه می‌خـوردم.

مـادر! در تمـام ایـن مـدّت، مـن همیشـه کمبـودی را حِـس می‌کـردم؛ کمبـودِ محبّـت. مـن همیشـه دلـم می‌خواسـت بِجـایِ ایـن همـه زرق‌وبرقـی کـه در زندگی‌مـان وجـود دارد، تـو بیشـتر می‌توانسـتی بـه مـن برسـی.

مـن نمی‌دانـم چـرا تـو و پـدرم از هـم جـدا شـدید؛ فقـط ایـن را می‌دانـم کـه مـن قربانـیِ جدایـیِ شـما هسـتم.

مـادر! مـن راضـی بـودم پـدرم کنارمـان بـود، امّـا هیـچ چیـزی نداشـتم؛ نـه خانـه، نـه اتومبیـل، نـه کاری مثـلِ رقّاصـی.

مـادر! مـن هـم مثـلِ همـه‌یِ بچه‌هـا دلـم می‌خواسـت وقتـی بـه خانـه می‌آمـدم، پـدرم را ببینـم. راضـی بـودم او از بداخلاق‌تریـن مردهـایِ دنیـا بـود، ولـی در کنـارِ مـا می‌مانْـد، چـون تنهـا در آن صـورت می‌توانسـتم بـه بچه‌هـایِ محـل، بـه هم‌کلاسـی‌هایم، بـه همـه بگویـم: مـن هـم پـدر دارم.

مـادر! مـن تـا وقتـی کوچـک بـودم، هیچ‌چیـز را حِـس نمی‌کـردم، امّـا حـالا بـا ایـن کـه سـنّم زیـاد نیسـت، ولـی دیگـر می‌فهمـم اطرافـم چـه می‌گـذرد. الان وقتـی می‌بینـم یـک مـردِ غریبـه جـایِ پـدرم را در خانـه‌یِ تـو می‌گیـرد، بـه مـن دسـتور می‌دهـد، مشـروب می‌خـورد، وقتـی خنده‌هـایِ مسـتانه‌یِ تـو در اتـاق می‌پیچـد، وقتـی می‌بینـم شـما بـا هـم شـوخی می‌کنیـد، خـون خونـم را می‌خـورَد.

مـادر! مدّتـی اسـت کـه تـو ظاهـراً زنِ یکـی از ایـن مردهـا شـده‌ای؛ مـن وجـودِ او را در خانـه نمی‌توانـم تحمّـل کنـم. مـادر مـن نمی‌توانـم دسـتورهایِ او را بِعنـوانِ یـک پـدر

قبــول کنــم. مــن دارم بــه تدریــج می‌میــرم و چــه بهتــر کــه یــک دفعــه راحــت شــوم. مــن از تــو متشــکّرم کــه در ایــن مــدّت خیلــی برایــم زحمــت کِشــیدی.
می‌دانــم اگــر بمیــرم خیلــی ناراحــت می‌شــوی، امّــا تــو را قســم می‌دهــم خــودت را ناراحــت نکــن، تــو بــه آن صداهــا، بــه آن فریادهــا، بــه رقــصِ عربــی و فارســی و تُرکــی و کُــردی روی سِــن عــادت کــرده‌ای. تــو از تشــویقِ مــردمِ خوشــت می‌آیــد، امّــا مــن دیگــر نمی‌توانــم تحمّــل کنــم. مــن امــروز خــودم را می‌کُشــم؛ نمی‌دانــم چــه موقــع تــو جســدِ حلق‌آویزشــده‌ام را می‌بینــی.
مــن هنــوز تــو را دوســت دارم، متأسّــفم کــه زندگــیِ راحــت نتوانســت مــرا راضــی کنــد. راســتش گریــه‌ام گرفتــه اســت. دیگــر چشــم‌هایم جایــی را نمی‌بینــد. هیچ‌کــس مســئولِ مــرگِ مــن نیســت. از تــو مــادرِ خــوب و مهربانــم خداحافظــی می‌کنــم، یــادت باشــد اگــر پــدرم را دیــدی بگــو: جدایــیِ او و تــو باعــثِ مــرگِ مــن شــد. همــه‌یِ پدرهــا و مادرهــا بایــد بداننــد کــه طــلاق، اختــلاف، جاروجنجــال، در هــر خانــواده‌ای علّــتِ اصلــیِ ناراحتــیِ بچّه‌هاســت.
کسی که تا دمِ مرگ به یادِ تو بود و دوستت داشت: «سیامک».

آنچــه امــروزه مــا را تهدیــد می‌کنــد، چیــزی فراتــر از تلفــاتِ جنگ‌هاســت. اســلحه‌ها فقــط تابــعِ دســتور می‌چکاننــد و آنچــه دســتور می‌دهــد، قلبــی ســنگدل اســت. جهــانِ مــا را قلب‌هــایِ ســفت تهدیــد کــرده و چنیــن گســتره‌ای را بــر مردمــان تحدیــد نمــوده اســت، چنانکــه یــووال نــوآه هَــراری (Yuval Noah Harari) در کتــابِ «انســانِ خداگونــه» ایــن احتمــال را بــه آینــده‌یِ نزدیکــی نســبت داده کــه خودکُشــی بیــش از تلفــاتِ مرگ‌ومیــر بِخاطــرِ جنــگ خواهــد بــود و خطــرِ پُرخــوری و چاقــی، بشــر را بیــش از گرســنگی در معــرضِ تهدیــد قــرار می‌دهــد.
پیشی‌جُســتنِ انســانِ مــادِرن و پســامادِرن در امکانــاتِ زندگــی و پیمــودنِ راه‌هــایِ علمــی در جهــانِ امــروزه به‌هیــچ‌رویْ انکارپذیــر نیســت و فهــمِ برتــرِ ایــن موضــوع را می‌تــوان در آثــارِ ماکــس وِبِــر (Max Weber) تحــتِ «عقلانیّــتِ» جامعــه‌یِ مــادِرن جُســت کــه وی نمــودِ ظاهــریِ چیــره بــر جوامــعِ پســامادِرن از کالج‌هــا و بیمارســتان‌ها و ادارات و بانک‌هــا و... را دلیــل بــر رُشــدِ عقلانیّــتِ اجتمــاع می‌دانســت کــه بــه طــردِ ســنّت‌هایِ

پیشـین انجامیـد. امّـا درعینِ‌حـال، وِبِـر تئـوریِ آیـرون کِیْـج (Iron Cage) را نیـز مبنـی بـر نوعـی بیگانگـیِ مـردمِ نویـن ابـراز داشـت بـر ایـن مبنـا کـه بشـرِ امروزیـن بـا اینکـه در اداراتِ بوروکراتیکـی و تمـدّنِ ماشـینی و ابـزاری پیشـرفت کـرد، ولـی نوعـی بیگانگـی بـر وی غالـب آمـده اسـت و بِعنوعـی خـود را در قفسـی پولادیـن در بندوحصـار انداختـه اسـت.



مَکس وِبِر با طرحِ استعاره‌یِ قفسِ آهنین چنین معتقد بود که انسان در جوامع مَادِرن بهَ سببِ بی‌هَویّتیِ و زیرپانهادن ارزش‌ها و اربابی‌کردنِ تَکنولَوژی بر او، در قفسی آهنینَ خود راَ زندانی کرده است.

مکتـبِ فرانکفـورت نیـز بـر ایـن ازخودبیگانگـی بسـیار زیـاد تأکیـد کرده‌انـد و عقـلِ محـض را بـر پایـه‌ای از عقلانیّـتِ انتقـادی بـا نـامِ کریتیـکال تئـوری بـه چالنج کِشـیدند و حتّـی از پیشـرفتِ علـم و تکنولـوژی نیـز مأیـوس گشـتند و نهایتـاً بشـرِ مـادِرن را در عـاداتِ چیـره‌ای کـه جهـانِ سـرمایه‌داری بـر آنـان تحمیـل نمـوده، شکسـت‌خورده دانسـتند. آن‌هـا معتقـد بودنـد کـه سـرمایه‌داری در بافـتِ اجتمـاعِ انسـانی خلـل ایجـاد کـرده و مناسـباتِ اجتماعـی را پاره‌پـاره و ارتبـاطِ آدمیـان را مختـل نمـوده اسـت، چنانکـه یورگِـن هابرمـاس (تنهـا وارثِ مکتـبِ فرانکفـورتِ اصیـل) آنـرا نوعـی ارتبـاطِ کژدیسـه و ناموفّـق در ایجـادِ فاهمـه تفسـیر کـرده اسـت.

منتقـدانِ مُدرنیتـه کـم نیسـتند و هنـوز هـم منتقـدانِ زیـادی دارد کـه جهـانِ امـروزه را بـرایِ زندگـی کارآمـد نمی‌داننـد. از طرفـی پیشـرفتِ علمـی عـدّه‌ای از انسـان‌ها را مسـحورِ خـود کـرده بـی آنکـه بِدانیـم علـمِ مطلـق نـه هرگـز رهاننـده بـود و نـه هرگـز توانسـته مـا را از سراشـیبی‌ای کـه بِسـویِ فنـا و انحطاطـی دسـت‌جمعی می‌رویـم نجـات دهـد. یافته‌هـایِ نجومـی و فیزیکیـال و بیولوژیـکال و کمیـکال بـه چـه دردِ مـا می‌خـورَد وقتـی مـا در درون ویـران شـده‌ایم؟ ایـن همـان دغدغـه‌یِ روانـکاوِ معـروفِ سوئیسـی کارل یونـگ (Carl Jung) بـود کـه انسـان را منشـأِ تمـامِ شـرارت‌ها می‌دانسـت. او معتقـد بـود کـه مـا به یـک بازگشـتِ قطعـی بـه شـناختِ روانِ انسـان نیـاز داریـم و بشـر ناگزیـر اسـت کـه خـود را بِشناسـد، چـون دانـشِ مـا از مـادّه بسـیار و از روان خیلـی کـم اسـت. وی می‌گفـت:



بشرِ مادِرن و نوین، توسّطِ نیروهایِ بنیادیِ روانِ خویش همواره موردِ ضرب‌وشتمَ قرار می‌گیرد. –Carl Jung–

“One thing is sure, a great change of our psychological attitude is emminent, that is certain... because we need more... we need more psychology, we need more understanding of human nature because the only real danger that exists is man himself, he is the great danger, and we are pitifully unaware of it, we know nothing of man, far too little. His psyche should be studied because we are the origin of all coming evil.”

«یـک چیـزی کـه قطعی‌سـت، تغییـری بـزرگ و مسـلّم در گرایـشِ روان‌شـناختیِ ماسـت، زیـرا مـا بـه روان‌شناسـیِ بیشـتری نیـاز داریـم و احتیـاج اسـت کـه در رابطـه

با طبیعتِ انسان بیشتر بِدانیم، چه اینکه تنها خطرِ واقعی‌ای که وجود دارد، خودِ انسان است، او خطرِ بزرگ است و ما شوربختانه از آن غافلیم و چیزی دربارهٔ‌یِ انسان نمی‌دانیم و خیلی‌خیلی اندک است. روانِ بشر بایست موردِ مطالعه قرار بِگیرد، چون ما خواستگاه و ریشه‌یِ تمامِ شرارت‌ها هستیم.»

بدیهی است که علم فقط کمی از نادانی‌هایِ ما نسبت به طبیعت و مادّه را تقلیل داده و هیچ پیشرفتی در حیطه‌یِ اخلاق نه تنها انجام نداده، بلکه انسان روزبه‌روز بِسویِ استرس و اضطراب و سیه‌روزی و ناامیدی در حرکت است و در عوض کسانی که سکّانِ علم را در جهان بِدست گرفتند، آنرا در راستایِ نابودیِ یکایکِ ما انسان‌ها بِکار بردند و اکنون می‌بینیم که تمامِ جهان در ناامنی و فساد در سلوک و اخلاق بِسر می‌بَرَد و حتّی یک رهبرِ کارآمد و فرهیخته و اخلاق‌مدار در جهان وجود ندارد که انسان‌هایِ محروم و ضعیف از او حساب بَرَند. مثلی معروف در میانِ عرب‌زبانان متداول است که گوید:

«لمن تشتکی حبّة القمح، إذا کان القاضی دجاجة؟»

«دانه‌یِ گندم به کی شکایت بَرَد، وقتی قاضی مُرغ باشد؟»

علم یک خنثی است و نیاز به یک رانشگر و نیرویِ محرّک دارد تا آنرا پیش ببَرَد و زمانی مطلوبِ علمْ آشوبِ انسان‌ها را آرام خواهد نمود که راننده‌یِ آن بینشی عمیق و نگرشی ژرف به هستی و جهان و انسان داشته باشد، به همین سبب تفکیکِ ژان‌پل سارتْر درست است که بینِ دانشمند و روشنفکر تفاوت قائل شده و معتقد بود که اگر یک دانشمند بمبی بِسازَد فقط یک دانشمند است و امّا اگر آنرا به شیوه‌ای که سببِ فرسایشِ حیاتِ آدمی نگردد و با آن خودنمایی نکرده و مردمانی را به خاک‌وخون نَکِشَد، یک روشنفکر بِحساب خواهد آمد. امّا ما در جهان یک رهبرِ معتمد و موثّق که زمامداری شایسته‌اش باشد نداریم و ما تا زمانی که با شدیدترین وجهْ مخالفتِ خود

را بـا حکومـت‌دارانِ جهانـی نشـان ندهیـم، همـه در دسـتانِ سیاسـت‌بازان همچـون موش‌هـایِ آزمایشـگاهی خواهیـم بـود.
بنابرایـن نـه علـمِ تجربـی و آن انسـانیّت در مفهـومِ امـروزی کـه هـر نانجیبـی کـه ذرّه‌ای بـه زیسـتن آگاهـی نـدارد آنـرا واگویـه می‌کنـد و نـه آن رشـنالیتی یـا عقلانیّتـی کـه همچـون بُـت پرسـتش می‌شـود، نخواهـد توانسـت مـا را از مسـیرِ مأیوس‌کننـده‌ای کـه پیـشِ رویِ ماسـت، در پنـاهِ خـود نگـه دارد. علـمِ خُشـکِ تجربـی کسـانی را تربیـت کـرده کـه اندکـی از زیسـتن نمی‌داننـد و آیـا جـز در کشـتارِ مردمـان از ایـن علـمِ تجربی تاکنـون بهـره‌یِ مناسـب‌تری بُـرده شـده اسـت؟ آری باعـث شـده تـا بـر رویِ تخـتِ نرمـی بِخوابیـم، ولـی از آنسـوتر کودکانـی می‌بینیـم کـه رویِ سـنگ می‌خوابنـد. آری از بازی‌هـایِ رولـز آف سـوروایول (Rules of Survival) و پابجـی (PUBG) و بتلفیلـد (Battlefield) و فارکـرای (Far Cry) و آساسـینزکرید (Assassin›s Creed) لـذّت می‌بریـم، امّـا آنطرف‌تـر مردمانـی می‌یابیـم کـه لذّت‌بخش‌تریـن سرگرمی‌شـان بـا خـاک اسـت. ایـن دو صـورتِ متضـاد را چگونـه بایـد حـل کـرد؟



اگر نظامیان از هوس‌شان به خون‌ریزی و خون‌خواری و جبّاری و جلّادی بِکاهند و پیکانه‌یِ توپ‌شان را از آماج‌گاه‌های بی‌کسان و رنج‌دیدگان بازگردانند، فقط با هزینه‌یِ ۲۰ روزه‌ای که صرفِ سازوکارها و اَدواتِ جنگی می‌شود، می‌توانند فقر را در جهان ریشه‌کن کنند.

ما به یک تحوّلِ عظیمِ اجتماعی و انسانی ناچاریم و این ناچاری جز با درس‌گرفتن از گذشته و تاریخ ممکن نیست. تاریخ بِما می‌گوید همواره دو نیرویِ حق و باطل همیشه در ستیز بوده‌اند و باطل اگر برایِ مدّتی در زمین گردن بَرافراشته، بالاخره پوزش به زمین مالیده شده است و ما همیشه در تاریخِ کنونی و گذشته بینِ دو خلقِ نیک (Good) و شر (Evil) معلّقیم و هیچ وسطی در کار نیست و اگر پانهادنِ انسانِ خِرَدمند بر زمین به هزاران سال پیش بازگردد، همان اخلاق اکنون نیز در ما وجود دارد و دسته‌ای همیشه منصف و دادپرور و دسته‌ای همیشه شرور و آشوبگر وجود داشته است. اگر اخلاق در بشر همیشه ثابت بوده، پس ما نباید بر عقلانیّتِ محض و مطلق تکیه کنیم تا ما را از بند و اسارتِ هر نادانی‌ای برهانَد. علم و عقلِ مطلق چیزی جز یک توهّم یا مخدّر نیست و با تأسّفِ زیاد به دو واژه‌یِ علم و انسانیّت بسیار خیانت شده است. اگر خِرَد برایِ معرفتِ انسان‌سازی کفایت می‌نمود، ما خِرَدِ همین دیروزمان را خوار نمی‌کردیم. یک‌رشته ثابت‌ها در زندگی وجود دارد که صرفاً نمی‌توان ادّعا کرد فقط در حوزه‌یِ عقل قابلِ تحلیل است. ما به بسیاری سنّت‌هایِ اخلاقیِ پیشین و بسیاری از معنویّاتِ ایمانی نیاز داریم. امروز بنیادِ خانواده کم‌کم ازهَم فرو می‌پاشَد و زنان به یک شیءواره و کالایِ مصرفی برایِ عیّاشیِ مردان تبدیل شده‌اند و هر دو جنسِ زن‌ومرد در اوجِ دلسردی و دلمُردگی زندگی می‌کنند و هیچ رمق و امید و هدفی ندارند. اگر علم می‌توانست به ما امید و هدف دهد، پس تاکنون که همچون پروانه در هوا بال می‌زنیم، بایست تمامِ فسادها و شرارت‌ها از بیخ کَنده می‌شد، امّا می‌دانیم و مشهود است که علم نه تنها کمکی به یک حیاتِ اخلاقی و آرام‌بخش و آسوده نکرده، بلوا و بی‌نظمیِ گسترده‌تری ما را در خود حل کرده است. علم نتوانست جلویِ روابطِ سکس زیرِ بیرقِ آزادی را بگیرد و بلکه بسیاری انحرافات چون کودک‌بازی و

هم‌جنس‌بـازی در سـایه‌یِ علـمِ چمـوشِ مـادّی کـه در اختیـارِ دانشـمندانی کـه هیـچ از زندگـی نمی‌داننـد از کتگـوریِ انحـراف خـارج شـده و هـر کـس بِخواهـد دَم از خانـواده‌داری و ازدواج و محدودیّـت در روابـط بِزَنَـد، برچسـبِ مرتجـع و عقب‌مانـده خواهـد خـورْد.

ایـن ویـل دورانـتِ (Will Durant) آمریکایی‌سـت کـه ایـن تصویـرِ مخـدوشِ دنیـایِ مـادِرن را ترسـیم نمـوده و می‌گویـد:

«مـا اکنـون بـه همـان مشـکلی گرفتاریـم کـه اندیشـه‌یِ سـقراط را بـه خـود مشـغول سـاخته بـود. اکنـون تعلیمـاتِ دینـی و آسـمانی در میـانِ مـردم بی‌خاصیّـت شـده و مـا نمی‌دانیـم چگونـه می‌شـود بـدونِ دیـن و ایمـان بـه اخـلاقِ سـالم دسـت یافـت. مـا گرفتـارِ مفاسـدی شـده‌ایم کـه بـا وجـودِ آن، همـه‌یِ میراث‌هـایِ اجتماعی‌مـان بـه خطـر افتاده‌انـد. در گذشـته اخـلاق اقتضـا می‌کـرد کـه زن و مـرد بـا یکدیگـر پیونـدِ زناشـویی ببندنـد. ازدواج سـبب می‌شـد کـه مـرد، پـدر و زن، مـادر بشـود و نتواننـد از هـم جـدا شـوند. آن‌هـا از ایـن رهگـذر ناگزیـر بودنـد مسـئولیت‌هایِ زناشـویی و ازدواج را پذیـرا شـوند. امّـا امـروز بـدونِ ازدواج، رابطه‌هـایِ نادرسـت برقـرار می‌شـود و از تولیـدِ نسـل ممانعـت بعمـل می‌آیـد. در نتیجـه سـنّت‌هایِ مقـدّسِ گذشـته رو بـه زوال گذاشـته و اخـلاقِ پسـندیده‌یِ گذشـتگان نسـخ شـده اسـت. هیچکَـس انگیـزه‌ای بـرایِ ازدواج نـدارد. هـر مـردی می‌توانـد در ایـن بـازارِ آشـفته خـود را ارضـا کنـد. دولـت و قوانیـنِ مملکتـی هـم حامـیِ همیـن بـازارِ آشـفته اسـت و هیچکـس بـه فکـرِ اصـلاح نیسـت.»

در گذشـته‌ای نـه چنـدان دور، تشـکیلِ خانـواده سـببِ آمیـزشِ دو روح می‌گردیـد و دردهـا و خوشـی‌ها و بیماری‌هـا و حتّـی تفـاوت در سـلیقه‌ها دو نفـر را بـه انسـجام و دلبسـتگیِ بیشـتری می‌رسـانْد. پلن‌هـایِ خانوادگـی بـرایِ مسـافرت‌ها و گَپ‌وگوهـایِ دورهَمـی و دیدوبازدیـدِ خویشـان از یکدگـر و حتّـی بیدارمانـدنِ کنـارِ گهـواره‌یِ فرزنـدان نیـز ایـن پیونـد را ژرف‌تـر می‌سـاخت. سَـروصدایِ کـودکان و خُردسـالان مایـه‌یِ تسـلّی و سـرزندگی می‌شـد و پـدرِ خانـواده بِخـود می‌بالیـد کـه بـا دسـتی سَـرِ کودکـش را نـوازش و بـا دسـتِ دیگـر دسـتش در حـرارتِ آتشـینِ دسـتانِ

همسـرش می‌گُـدازَد و عـرقِ دستان‌شـان احسـاسِ وفـاداری در جان‌شـان می‌کاشـت. ولـی وضعیّـتِ کنونـی دگرگـون شـده و چنیـن شـورومیلی در میـانِ خانواده‌هـا بـه فرزنـدداری و پـرورشِ کـودکان بـه نـدرت دیـده می‌شـود. همسـر کـه از شـوهرش قهـر می‌کنـد، بـه مخاطبـانِ مـردِ مجـازی‌اش پنـاه می‌بَـرَد و شـوهر نیـز بـه کافه‌هـا مـی‌رود و بـا دودِ قلیـان شـیرین‌کاری می‌کنـد. اکنـون وقتـی نـوزادی بانـگِ گریـه سَـر می‌دهـد، نزدیـک اسـت او را از بالکـنِ خانـه بـه بیـرون پَـرت کننـد! جامعه‌شـناسِ بریتیشـی، آنتونـی گیدنـز (Anthony Giddens) می‌گویـد:

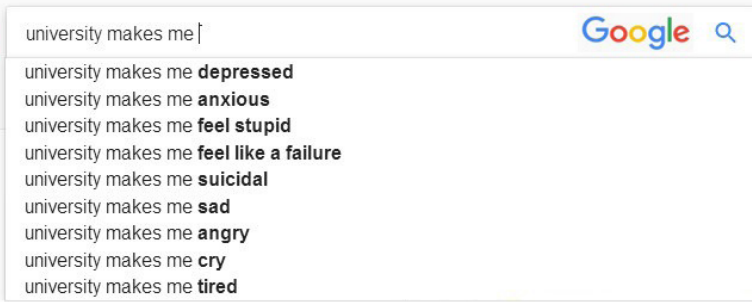
“The modes of life brought into being by modernity have swept us away from all traditional types of social order, in quite unprecedented fashion.”

«شـیوه‌هایِ زندگـی کـه توسّـطِ مُدرنیتـه بوجـود می‌آینـد، مـا را از تمـامِ انـواعِ سـنّت‌هایِ نَظـمِ اجتماعـیْ حـذف و جـاروب کـرده اسـت، بِگونـه‌ای کامـلاً بی‌سَـابقه!»



شکستِ تعلیم و تربیتِ امروزی با کمبودِ پدرومادرِ فهمیده از یک طرف، و با اولویّتی که مربّیان برایِ مسائلِ فکری قَائلند و فهمِ ناکافیِ ایشان اَز مسائلِ فیزیولوژیکی، و بی‌اعتنایی به اصولِ اخلاق از طَرَفِ دیگر بستگی دارد. –الکسیس کارل–

زجردهنده و مایه‌یِ ننگ است که این رویه‌یِ پیشین را فروگذارده و خانواده‌ها از هم پاشیده و هر عضو از آنان، عضوِ دیگر را یک بَرده می‌پندارد.



بیشترین عباراتِ سِرچ‌شده در موتورِ جست‌وجوگرِ گوگل حولِ عبارت:
دانشگاه مرا ... می‌سازد (University Makes Me...)
با واژگان:
افسرده، مضطرب، حسِّ احمقانه، احساسِ شکست، متمایل به خودکشی، غمگین، عصبانی، گریان، خسته...
خاتمه می‌یابد.

Modern Education

The central purpose of education, learning and collaboration should be to mediate voluntary evolution. In its current state, what we call education leading humanity towards extinction.

محوریّت و هدفِ اصلیِ آموزش و پرورش، یادگیری و تشریکِ مساعی باید با تَکاملِ وساطت و میانجیگریِ داوطلبانه باشد. در وضعیّتِ کنونیِ امروزی، آنچه ما آنرا آموزش می‌خوانیم، بشریّت را بسویِ انقراض و انحطاط راهبری می‌کند.

Chad Grills

عاشقانْ بِجایِ هم‌پوشانی، یکی آندگری را تصرّف می‌کند و این معامله‌یِ فرادستی و فرودستی حتّی در مدارس و دانشگاه‌ها نیز کاملاً بِچشم می‌خورَد که ناشی از نقیصه‌یِ تربیتِ صحیح است. راکفلر (Rockefeller) می‌گوید:

«آن‌ها (=دانش‌آموزان) در زندگیِ خودشان طالبِ معنی هستند. اگر عصر و فرهنگ رهبران‌شان نتوانند معانیِ مهم و بلند در زمینه‌های عینی و تحقّقیِ بزرگ و پُراهمّیّت و خرسندی‌هایی که موجبِ اطمینانِ خاطر باشد بر آنان عرضه دارند، به ناچار با معانی و مقاصدِ بی‌اهمّیّت و کم‌اَرجی مأنوس خواهند شد و مردمی که بدونِ هدف زندگی کنند و اجازه دهند جست‌وجویِ معنی در زندگی‌شان با

تجربیّاتِ ناچیز و آزمایش‌هایِ بی‌ارزش ارضا شود، طبعاً وضعی بِخود خواهند گرفت که از معانیِ دیگری از قبیلِ: هیجانات یا تحریکِ معنوی و ارزش‌هایِ اخلاقی و اندیشه‌هایِ اجتماعی و مسئولیّتِ مدنی و موازینِ عالیِ خودشناسی (تحقّقِ شخصیّتِ ذاتی) متأثّر نشوند.»

امروزه عللِ فراوانی برایِ خودکُشی وجود دارد. انسان‌هایِ زیادی هستند که از تمسخرکردن و آزاررسانیدن به دیگران لذّت می‌برند. افرادِ زیادی در جامعه تحقیر می‌شوند و بِخاطرِ رنگِ پوست و پُشت‌زمینه‌یِ زندگی و نژاد و یا چون زیبا نیستند، موردِ آزار و کنایه قرار می‌گیرند و گاه اهلِ شهرها، روستاییان را عقب‌مانده و پُشتِ کوهی می‌نامند و آنان نیز وجودِ خود را اضافی فرض نموده و دست به خودکُشی می‌زنند. این مسئله را در زندگی‌مان در شکل‌ها و فُرم‌هایِ گوناگون آشکارا می‌بینیم، چنانکه سیاهان در جوامعی چون آمریکا و آفریقا تفکیکِ هویّتی و جنسیّتی می‌شوند و به آنان القابی چون کاکاسیاه (Nigger) می‌دهند. افرادی چون مارتین لوتر کینگ (Martin Luther King) و مالکوم ایکس (Malcolm X) و نلسون ماندلا (Nelson Mandela) و دیگر سیاهانِ معروف، جنبش‌هایی برایِ مخالفت با تبعیضِ نژادی تشکیل داده و با ناسیونالیسم و آپارتاید رزمیدند. مارتین لوتر کینگ در سخنرانی‌ای به سالِ ۱۹۶۳ میلادی که به «I Have A Dream» (=رؤیایی دارم) مشهور است، در یکی از بندهایش می‌گوید:

"I have a dream that my four little children will one day live in a nation where they will not be judged by the color of their skin but by the content of their character."

«رؤیایی در خیال می‌پرورانم و آن اینکه چهار فرزندِ خُردسالم روزی‌ازروزها در سرزمینی زندگی کنند که آن‌ها را بِواسطه‌یِ رنگِ پوست‌شان قضاوت نکنند، بلکه با نشانِ هویّتی و شخصیّتی‌شان آنان را بِسنجند.»

نژادپرستی بِعنوانِ یکی از نادانی‌هایِ تمامِ عهدها، تفکیک و انتزاعِ بینِ بشری هست که آدمیان مرزهایی برایِ خود کِشیده و پیوندِ میانِ خود و دیگران را شرحه‌شرحه کرده‌اند و امتیازهایِ خودی و غیرِخودی را بِعنوانِ اصلی اساسی در زندگی پذیرفته‌اند. این کردارِ چندش‌آور در زمان‌هایِ گذشته نیز همواره وجود داشته و امروزه نیز در صورت‌هایِ مختلفی جان گرفته و از نو تشدّد یافته و یکی از عللِ خودکُشی و از بیماری‌هایِ خطرناکِ قرن است و هنوز بسیاری از توده‌یِ نادان پس از آنکه می‌دانند این افکارِ نابِخرَدانه شکست خورده‌اند و حیاتِ همگان را تهدید می‌کند، باز هم همچون بُت برایِ آن‌ها کُرنش می‌بَرَند. مؤلّفِ کتابِ «Milestones» می‌گوید:

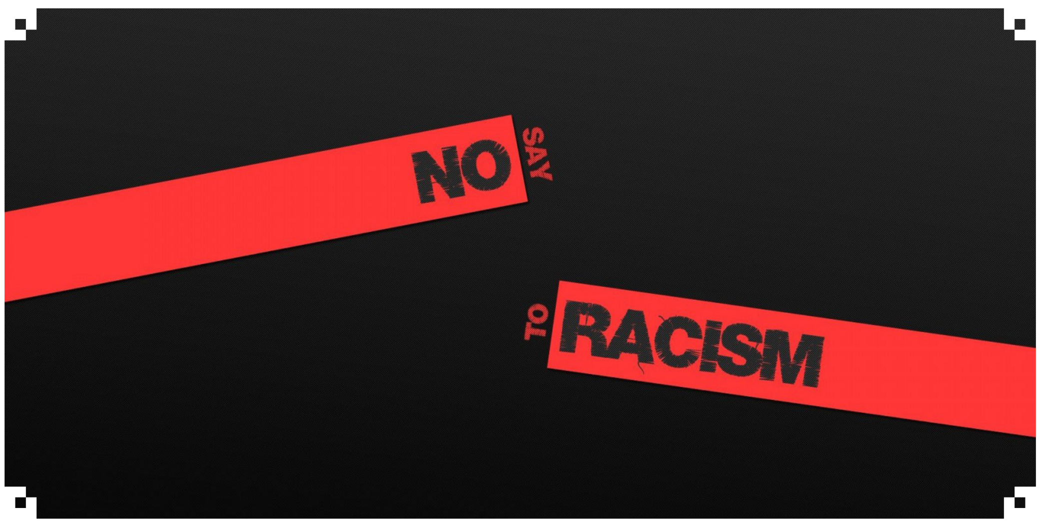


تنهایی به سببِ بیگانگی با زندگانی و تنهایی از خودِ حقیقی است. –Maxwell Maltz–

“All nationalistic and chauvinistic ideologies which have appeared in modern times, all the movements and theories derived from them have also lost their vitality. In short, all man-made individual or collective theories have proved to be failures.”

«تمامِ ایدئولوژی‌هایِ ناسیونالیستی (ملّی‌گرایی) و شوونیستی (وطن‌پرستی) که در عصرِ مادِرن (جدید – Modern) سَربرآورده‌اند، حتّی تمامِ جنبش‌ها و تئوری‌هایِ مأخوذ و مشتق و حاصله از آن‌ها نیز خوی و خاصیّتِ حیاتیِ خویش را از دست داده‌اند. بِطورِ خلاصه، تمامِ تئوری‌هایِ فردی (Individual) یا جمعی (Collective) بشریِ وامانده و به شکست و حرمان منتهی گردیده است.»

کِشیدنِ حِصارِ ناسیونالیستی لازمه‌یِ رزم با تمامِ کسانی است که خارج از این حصار زندگی می‌کنند. بنابراین قربانی‌کردنِ دیگران بِخاطرِ مصالحِ قومی و نژادی و زبانی و ملّی، امری نکوهیده بِشمار نخواهد رفت و هدف در این حالت وسیله را توجیه می‌کند. وقتی پایِ معاملات فرا رَسَد، چون هدف اعتلایِ امتیازاتِ خودی است، شخصِ بیگانه را بِراحتی می‌توان فریب داد و وجدانِ فریب‌کار متألّم نشود. آنگاه که شخصِ ناسیونالیست بینِ حق‌وناحق داور گردد، گرچه حق با شخصی باشد که در قلمروِ افکارِ وی نیست، با سهولت و بدونِ آنکه کَکَش هم بِگزد، به نفعِ باطل بِپا می‌خیزد و حق را قربانیِ تعصّباتِ خودبرتربینانه می‌کند.



وقتی بِدانیم همه‌یِ انسان‌ها اعم از سیاه و سفید و افغان و تُرک و چینی و اسپانیایی زیرِ خاک به استخوانِ‌هایی پوسیده تبدیل می‌شویم، نژادپرستی را مایه‌یِ ننگ خواهیم شمرد و دیگر هَرگز برایِ هیچ ملّیّت و قومیّتی جُک‌هایِ خنده‌آور نخواهیم ساخت. مَایی که انسان‌ها را طبقِ شکل و ظاهر و رنگ و زبان بد قضاوت کردیم، روزی خودمان همان اسکلتی خواهیم شد که گوشتَ پوشیده بر آن را به استهزاء و توهین می‌گرفتیم. ما بایستی با هر نوع از ناسیونالیسم و پاتریوتیسم بِجَنگیم، چون برده‌یِ ملّیّت و میهن نیستیم. آنچه باید به آن متعهّد باشیم، فداکاری برایِ آرمان‌هایِ انسَانی و دلسوزی برایِ بشریّت است تا از انحطاط و اضمحلالی که چون طوقی بر گردنش آویزان اَست، رهایی یابد. رنگ و وطن ملاک نیست. وطن اگر در بردگی باشد، ما باید برایِ آزادسازی و پاکسازیِ آن از خائنانِ داخلی و خارجی بِکوشیم. باید یاد بِگیریم که یک آمریکاییِ سیاهپوست خاک‌نشینِ زشت‌رویِ به معنَایِ تامّ کلمه «انسان»، برتر از یک ایرانیِ سفیدپوستِ ثروتمَندِ پُرنخوتِ موذی است.

گرچه این عصبیّت در میانِ بسیاری از ملّت‌هایِ جهان یک امرِ شایع است، امّا

بسیاری از ایرانیان به این مرض دچار شده‌اند. یکی برای آرمان‌هایِ آریایی‌اش می‌جنگد و به عرب‌ها انواعِ توهین‌ها روا می‌دارد. دیگری افغان‌ها را انسان بِشمار نمی‌آوَرَد و کَمپینِ افغان‌ستیزی می‌زَنَد. یکی رگِ کُردی در وجودش جنبیده و مقاصدِ انسانی را فدایِ آن می‌کند. گاه نیز درگیری‌هایِ آپارتایدی و جداانگاری در میانِ اقوامِ این بوم از لُرها و لَک‌ها و گیل‌ها و تالشی‌ها و تُرک‌ها و... بوقوع می‌پیوندد. این قبیله‌بازی و نسب‌نازی و تحقیرِ نژادهایِ غیرِخودی بِدین معنا است که انسان‌ها هنوز رگه‌هایی از وحشی‌گری‌هایِ گذشته در وجودشان وجود دارد که آن‌ها را به این شناعت‌ها و رذایل می‌کِشانَد. زیبنده





دولت‌هایِ سراسرِ جهان با وجودِ وسعتِ بی‌شماری که ار لحاظِ موقعیّت جغرافیایی دارند، با مهاجرانی که از سرزمین‌شان رانده شده و یا شرایطِ داخلی آنان را مجبور به خروج از کاشانه‌شان کرده اَست، به بدترین شیوه رفتار می‌کنند. مفهومِ نگنجیدنِ انسان‌هایی‌چند در چنین اقلیم‌هایِ بی‌کرانی، تداعی‌کننده‌یِ چه چیزِ دیگری‌ست جز مرگِ آدمیّت و پوچیِ بشر؟

نیست که نفوذِ ناسیونالیستی انسان‌ها را چنین احمق نگه دارد. آرتور شوپنهاور (Arthur Schopenhauer) در بخشِ چهارم (IV) کتابِ «The Wisdom of Life» (=حکمتِ زندگی) می‌گوید:

“The cheapest sort of pride is national pride; for if a man is proud of his own nation, it argues that he has no qualities of his own of which he can be proud; otherwise he would not have recourse to those which he shares

with so many millions of his fellowmen. The man who is endowed with important personal qualities will be only too ready to see clearly in what respects his own nation falls short, since their failings will be constantly before his eyes. But every miserable fool who has nothing at all of which he can be proud adopts, as a last resource, pride in the nation to which he belongs; he is ready and glad to defend all its faults and follies tooth and nail, thus reimbursing himself for his own inferiority.”

«پست‌ترین نوعِ غرور، نخوتِ ملّی است، چه اینکه اگر یک انسان به ملّیّتِ خویش بِنازَد، چنین می‌نماید که در خودش هیچ صفتِ ارجداری ندارد که به آن افتخار کند، وگرنه به چیزی متوسّل نمی‌شد که با میلیون‌ها هم‌نوعِ خود در آن سهیم است. انسانی که خود را متّصف به خصوصیّاتِ شخصیّتی می‌کند، بسیار آماده خواهد شد تا به گونه‌ای واضحْ انحطاط و نقایصِ ملّتِ خویش را بِبیند، زیرا انهدام و انحطاطِ آنان را مکرّراً و مرتّباً بِدیده می‌گیرد. امّا هر سیه‌روزِ نادانی که چیزی برایِ افتخار و نازش در چنته ندارد، بِعنوانِ منبعِ نهایی به سرزمین و ملّتی می‌نازَد که به آن تعلّق دارد. او آماده و دلشاد است تا با چنگ‌ودندان از هر خطا و خریّتی که ملّتش بِدان مبتلا است، دفاع کند. بنابراین برایِ جبرانِ فرومایگی‌اش به چنین دستاویزی چنگ می‌زند.»



قاضی‌ها و پلیس‌ها و مأمورانِ اداراتِ کاربِدست به سببِ کاغذبازی و پارتی‌بازی و بوروکراتیزه‌شدنِ دیوان‌ها، حاضرند حقوقِ دیگران ضَایع شَود، امّا رشوه‌یِ خود را از صاحبانِ مقام و سرمایه بگیرندَ. کارکردن در دادَگاه‌ها و اداراتِ نظامی و بانک‌هایِ امروزی، خیانتَ به توده‌هاست.

دولت‌ها نیز بسیار در خودکُشیِ انسان‌ها تأثیر دارند. دولت‌هایی که حاکم بر جهان‌اند، شرایطی برایِ شهروندان و حتّی ممالکِ دیگر با نفوذِ امپریالیستیِ خود فراهم آورده که زندگی را بس دشوار کرده‌اند. مردمانی در جهان هنوز چشم‌بِراهِ یک حاکم دادورند که عدالت را بِدرستی در زمین پیاده کند، ولی هر بار ناامید می‌شوند. قاضیانی که ادّعا دارند رشته‌هایِ دادوری را در دست گرفته و بینِ مردم دادگرانه به قضاوت نشسته‌اند، زمانی که پول در میان باشد، عدل‌وداد را می‌فروشند. در این جوامع پول است که خدایی می‌کند و افرادِ سرمایه‌دار بِراحتی می‌توانند هر کاری که دل‌شان می‌خواهد انجام دهند. بِراستی که زیستن در چنین اجتماعی چه توهینِ خوارکننده و چه پستی‌ای برایِ آدمی است. جایی که با پول می‌توان عاشق شد و با پول مدرک خرید و با پول از حکم دَررفت و با پول گردنکِشی کرد و با پول برایِ دیگران تصمیم گرفت و با پول زندگی را بر آنان تنگ نمود.
ستیو تولتز (Steve Toltz) در رُمانِ «جزء از کُل» می‌نویسد:

«پرسیدم چرا اینقدر از پولدارها بدت میاد؟ چشمانِ سبزش را باریک کرد و گفت: چون هر چی فرصته مالِ اون‌هاست. چون وقتی فقرا دارن جون می‌کَنن، اون‌ها از دمایِ استخرشون شکایت دارن. چون وقتی آدم‌هایِ معمولی دچارِ مشکل می‌شَن قانون دهن‌شون رو سرویس می‌کُنه، ولی وقتی پولدارها مشکل‌دار می‌شَن قانون بهشون حالِ اساسی میده.»

در چنین اجتماعی که حقِّ مردم به ناحق خورده شود و شهروندان بِدانند که دیگر امیدی به قاضیان و قوانینِ دموکراتیکی و مسخره‌یِ کشورها در بازپس‌گیریِ حقوق‌شان نیست، بسا به خودکُشی دست می‌یازند.
در شرایطِ بهتر، دولت‌ها مواضعِ اقتصادی را بهبود می‌بخشند، امّا هنوز انسان از یک ساحت فراتر نمی‌رَوَد و آنْ ساحتِ انقیاد و از شگردهایِ جهانِ سرمایه‌داری

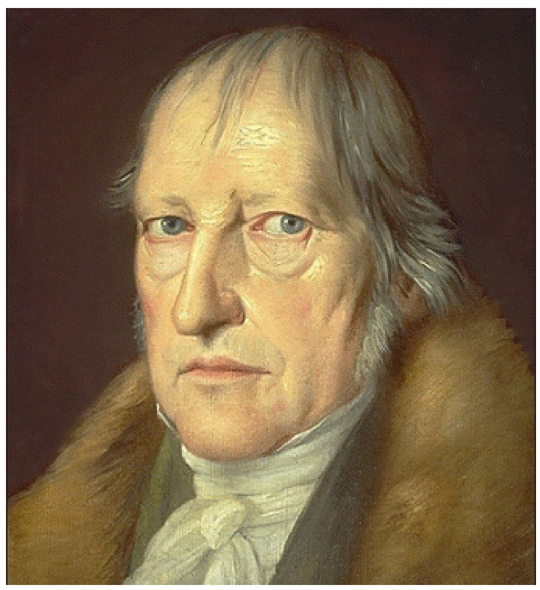
است. وقتی فرهنگِ چیره بر جامعه امکاناتی برایِ راحتیِ انسان‌ها درنظر بگیرد و رفاهِ آنان را بهبود ببخشد، مردم تحتِ تأثیرِ یک رهاییِ کاذب جادو می‌شوند و دیگر در مقابلِ هجمه‌هایِ دیگرِ رهبران و صاحبانِ سرمایه از دیگر حقوقِ خود چشم می‌پوشند. سرمایه‌داران با تبلیغاتِ گسترده در انتخابات‌ها و در رأسِ حاکمیّت با استفاده از سودهایی جزئی که از جیبِ خود می‌دهند، در پیِ آنند تا از راهِ چنین معامله‌ای سودِ بیشتری را بدست آورند، درعینِ‌حال‌که توانسته‌اند طبقاتِ محروم و پایینِ اجتماع را نیز راضی نگه دارند. این رضایتِ کاذبِ توده‌یِ محروم اعم از کارگران و رنجبران و معلّمان، فرهنگِ انتقاد را محو می‌کند تا دیگر کسی از طبقه‌یِ چیرگان شکوه‌ای نکرده و بانگِ هیچ اعتراضی سَر ندهند. بنابراین همه‌یِ سیاستمداران با تبلیغ و فریب و خیانت به واژه‌هایِ آزادی و برابری و رفاه و آرامش و صلح و کار و...، توده‌ها را به سمتِ خود می‌کِشند تا حمایتِ آنان را جلب کنند و آنان نیز ریشه‌یِ اقتدارِ خود را بیش‌ازپیش قوی‌تر سازند. مردمانِ چنین اجتماعیْ بیشتر در ذهنیّتِ رفاهی که دارند اسیر می‌شوند و همین ایستایی سببِ بردگیِ خاموشی می‌گردد که اگر فردایی دیگر با ترفندی جدید حقِّ مردم را خوردند، با تعلیقِ این تفکّر که ما همین که رفاه و امنیّت داریم



مارکوزه معتقد بود که فن‌سالارِی و دیوان‌سالاری و ابزارهایِ تکنولوژیک، سببِ چیرگیِ سیستم‌هایِ ماشینیِ تُهی از روح بر بشر می‌شود و اَنسان‌ها را از خود و طبیعتَ بیگانه می‌سازَد و راهَی‌ست بِسویِ بَراندازیِ انتقاد و گشادترساختنِ مسیر برایِ تکنوکرات‌ها و نظام‌هایِ حاکمَ تا بیَشتر به دزِدی و غارتِ خود ادامهَ دهند.

کافی‌ست، کلاهِ گشادی بر سرِ خود کنند. در چنین وضعی ارزش‌هایِ اخلاقی از بین می‌رَوَد و جامعه‌ای ساخته می‌شود که در دستانِ سرمایه‌داران می‌چرخد. سرمایه‌دارانی که توده را با چندلقمه‌غذا و مُشتی شعارهایِ پوچ راضی نگه داشته و آنان نیز به کارهایِ خود در خفایی خاموش که دور از چشمِ توده‌یِ فریب‌خورده است، ادامه می‌دهند. دولت‌ها چنین فریب می‌دهند، بنابراین انتخابات‌هایِ کشوری در جهان، از محصولاتِ سرمایه‌داری و برایِ حیلت‌بازی و استحمار و استعمار و استثمارِ توده‌ها است.

تمامِ رهبرانِ جهان با چشمِ حقارت و اکنون به ملّت‌ها فرودستی می‌نگرند. جهانی که به دو بخشِ ارباب‌وبرده تقسیم شده و نه ارباب در خرسندی است و نه برده. این همان دیدگاهِ هِگِل (Hegel) در جوامعِ برده‌منش بود که یک ارباب به سببِ آنکه بردگانش او را بعنوانِ یک اربابِ ستمگر می‌شناسند و از او حسابی که از ژرفایِ جان باشد



هِگِل (Hegel)

نمی‌بَرَند، رویِ خوش از وجودِ خود نمی‌بینند و هم یک برده که از هیچ حقوقی جز اطاعتی که از سرِ ناچاری به آن گردن می‌نهد، احساسِ خرسندی نمی‌کند. بخشِ بزرگِ این جوامع که به اسارت دَرآمده‌اند، ناچارند برایِ آنکه به خرسندی برسند، خود را با یک سری آرمان‌ها و رؤیاهایِ خاص به خرسندی برسانند. این جوامع، دقیق‌ترین شکل از جوامعِ امروزی‌اند و اکنون جهان و مردمانش در سراسرِ دنیا در بندوزنجیر هستند و بشر بُت‌هایِ جدیدی برایِ خود ساخته و آن را می‌پرستند تا بِطورِ موقّت برایِ خود خرسندی بیافرینند. این خرسندیِ زودرو

و تیزپـا، تفکّـرِ عقلانـی و زیسـتن بـه خِـرَدورزی و اخلاق‌محـوری را از انسـان گرفتـه و بشـری از او سـاخته کـه دائمـاً بـه موهومـات و خیـالاتِ شـیرینْ خـود را سـرگرم هِشـته اسـت. شـاید رازِ مردمـانِ جهـان کـه هیـچ پیشـرفتی در حیطـه‌یِ اخـلاق نمی‌کننـد نیـز در همیـن باشـد، چـون جوامـعِ مـا بِجـز تعـدادی از مردمـانِ شـرافتمند کـه از پذیرفتـنِ باورهـایِ اکثـری ابـا می‌ورزنـد، جوامعـی بیمـار و برده‌پـرور و برده‌منـش اسـت و بـرایِ اینکـه خـود را مشـغول دارنـد، دسـت بـه دامـانِ اشـعارِ خیالـیِ شـاعران و فال‌گیـری و شـفاگرفتن از تُـفِ شـیوخِ هوسـران و کارهایـی چـون باده‌نوشـی و کنسـرت و ورزش‌هـایِ تمام‌فریبـی چـون فوتبـال شـده‌اند کـه سـودهایِ حاصـل از این‌هـا بِطـورِ کلّـی در جیـبِ سـرمایه‌دارانِ خائـن و خودفـروش مـی‌رَوَد.

حکومت‌هـایِ جهانـی از اینکـه زندگـی‌ای بـرایِ همـگان بِسـازند کـه آدمیـان از سـرِ انـواعِ ناچاری‌هـا دسـت بـه خودکُشـی نزننـد و امنیّـتِ واقعـی و گرامی‌داشـتِ حقـوق را در اولویّـت قـرار دهنـد و مـردم بِتواننـد بـا راحتـی در خیابان‌هـا بـدونِ هیـچ ترسـی رفت‌وآمـد کننـد، شکسـت خورده‌انـد. آنـان چنیـن چیـزی بـرایِ آدمیـان نمی‌خواهنـد،



Suicide does not mean there was no killer
خودکُشی (لزوماً) به این معنا نیست که هیچ قاتلی وجود نداشته است

ولـی چـون از زمان‌هـایِ دوری‌سـت کـه چنیـن حکومتـی از صحنـه‌یِ جهـان رخـت بَربسـته، تـوده‌یِ مـردم نیـز به ایـن تـرسِ همیشـگی از بیکاری و نـاداری و ورشکسـتگی

و آزارهــایِ جســمیوروحی عــادت گرفته‌انــد. سیاســت‌بازان بِجــایِ آنکــه خــویِ بُت‌پرســتی و عــاداتِ صنم‌منشــانه را ریشــه‌کَن کننــد، بخش‌نامــه می‌دهنــد تــا تمثـال و تندیــس و تصویرشــان را بــر رویِ اتــاقِ خانه‌هــا و یــا در ادارات و بیمارســتان‌ها آویــزان کننــد. ایــن نادانــیِ دماگوژیســتی چیــزی جــز فریــبِ توده‌هــا و خوارداشــتنِ آنـان نیســت و کســانی کــه بــه چنیــن کاری تَــن می‌دهنــد، آمــاده‌یِ هــر نــوع فســادِ دیگــری خواهنــد شــد. دولت‌هــا و خصوصــاً اقتصاددان‌هــا از اینکــه حتّــی بــرایِ یــک روز صنعــتِ اسلحه‌ســازی را متوقّــف ســازند بیــم دارنــد، امّــا از اینکــه هنــوز مردمانــی وجـود دارد کــه در پارک‌هــا می‌خوابنــد و سرشــان در ســطل‌هایِ آشــغال بــرایِ جمــع‌آوریِ خوراکــی اســت، خــود را بــه نادانــی و خواب‌آلودگــی زده‌انــد. آیــا وجــدانِ دولت‌بــازان از اینکــه می‌بیننــد کــودکان در ســخت‌ترین شــرایط کار می‌کننــد نمی‌جنبــد بــا اینکــه می‌داننــد فقــر و تنگدســتی می‌توانــد آدمیــان را بِســویِ هــر کارِ پلیــدی بِکِشــانَد. کاتریــن پانــدر (Catherine Ponder) در کتــابِ «قانــونِ توانگــری» می‌گویــد:



کارکردن از وظایف نخستین کودکان نیست و آنان بایست تحت مراقبت والدین و سرپرستان‌شان قرار گیرند و آموزش‌هایِ اخلاقی و مهارت‌هایِ زندگانی و سوادآموزی بِبینند.

«فقــر ســبب می‌شــود کــه زندان‌هــا از دزدان و جنایتــکاران پُــر شــود. فقــرْ انســان‌ها را بِســویِ اعتیــاد و فســاد و فحشــا و خودکُشــی ســوق می‌دهــد. از کــودکانِ پاک و بااســتعداد و باهــوش، مُجــرم و بزهــکار می‌ســازَد. باعــث می‌شــود مــردم بــه کارهایــی دســت بزننــد کــه اگــر فقیــر نبودنــد بــه فکرشــان هــم خطــور نمی‌کــرد. عواقــبِ معصیّت‌بــارِ فقــر بی‌انتهاســت. بیشــترِ بیمارســتان‌هایِ روانــی پُــر از بیمارانــی اســت کــه ســال‌ها زیــرِ فشــار مالــی بوده‌انــد و ایــن تنــش، ذهــن و جســمِ آن‌هــا را از کار انداختــه اســت.

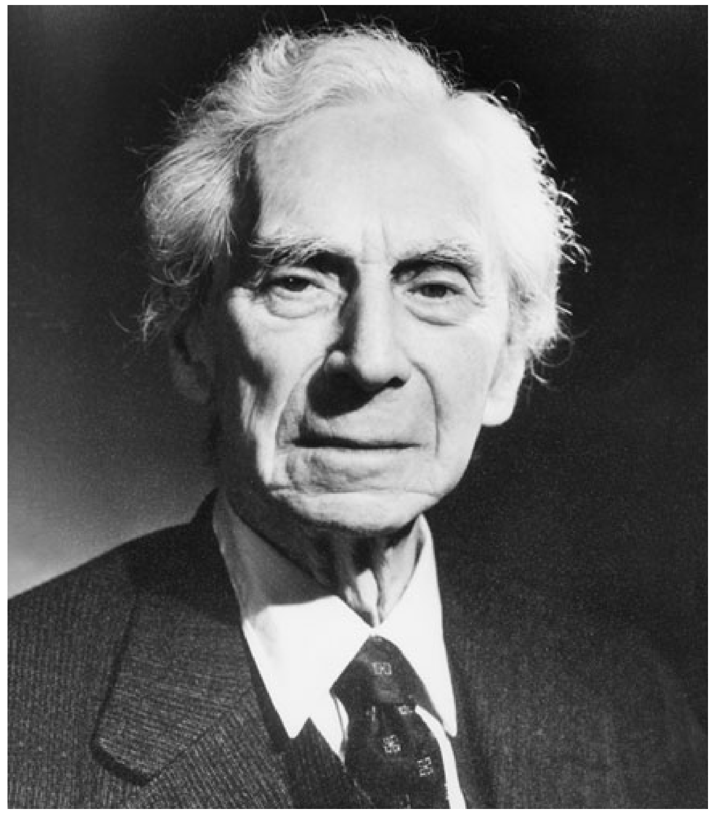
چنیــن بــرآورد کرده‌انــد کــه نُه‌دهــم (۱۰/۹) بیماری‌هــایِ انســان ناشــی از فشــار و محنــت و نکبــت، زاییــده از فقــر اســت.»

تاجـرانِ سراسـرِ زمیـن کالاهـایِ کشـاورزی و صنعتی‌شـان را انبـار می‌کننـد تـا پـس از مدّتـی کـه قیمت‌هـا بـه اوج رسـید، آن‌هـا را در سـطحِ کلان‌قیمتـی بِفروشـند، ایـن در حالـی اسـت کـه میلیون‌هـا انسـان بـا بحـرانِ گرسـنگی دسـت‌وپنجه نـرم می‌کننـد. در ایـن بحبوبـه، برخـی نیـز چـون بـه اقتصـاد لطمـه وارد شـده، بـا امـوری چـون قماربـازی می‌خواهنـد بیش‌ازپیـش تیشـه بـه ریشـه‌یِ اقتصـاد بِزننـد و بازی‌هـایِ پوکِـر و پیش‌بینی‌هـایِ فوتبالـی نمـودی از آن اسـت کـه پول‌هـایِ سرمایه‌گذاری‌شـده در آن معیّنـاً بـه جیـبِ سـرمایه‌داران و سـازندگانِ آن‌هـا مـی‌رَوَد. فـراوان دیـده شـده کـه قماربـازان اغلـب ورشکسـت و افسـرده‌اند و در هـر دو حالـت ایـن کـردار از کـردارِ فرومایـگان اسـت کـه یـک طـرف در باخـت و افسـردگی و ناراحتـی و طـرفِ دیگـر در خوشـحالی‌ای سرمسـتانه بِسـر می‌بَـرَد. آنـان کـه می‌بازنـد در بسـیاری مـوارد دسـت بـه خودکُشـی می‌زننـد، زیـرا در حسـرتِ پول‌هایـی کـه ضایـع کرده‌انـد، چـاره‌یِ دیگـری جـز آن نمی‌یابنـد. ایـن مـورد در بـازارِ بـورس و خریدوفـروشِ دُلار (Dollar) نیـز وجـود دارد و سـقوط و صعـودِ قیمت‌هـا در بسـیاری مـوارد سـببِ خودکُشـیِ افـرادی کـه در ایـن معامـلات خسـارت‌مند شـده‌اند، گشـته اسـت.

در کشـورهایی چـون سـوئیس و دانمارک و سـوئد و ژاپـن و اسـترالیا کـه جـزوِ شـادترین و صنعتی‌تریـن کشـورها محسـوب می‌شـوند، خودکُشـی رقـمِ متصاعـدِ حیرت‌بَرانگیـزی را بِخـود اختصـاص داده اسـت. ایـن بـرایِ آن اسـت کـه خوشـحالیِ تـوده‌یِ مردمـی،



در سایت‌هایِ پیش‌بینی فوتبال، سه چهره داریم: بازنده و برنده و صاحبِ سایت که صاحبانِ این سایت‌ها در هر صورت پولِ کلانی می‌چاپند.



یک انسان ممکن است آنقدر احساسِ خستگی و خنثی‌بودن کند که هیچگونه‌ای از رضایت بجز حواس‌پرتی و فراموشی او را قانع نمی‌کند. بنابراین فدایی «لذّت» می‌شود. یعنی او می‌کوشد با کم‌ترزنده‌ماندن، زندگی را تحمّل‌پذیر سازد. برایِ نمونه، مستی و خماری و باده‌نوشی، یک خودکشیِ موقّت است و خوشبختی‌ای که به ارمغان می‌آورَد، منفیِ محض است. یک توقّفِ آنیِ ناراحتی و نامطبوع‌حالی. –Bertrand Russell / The Conquest of Happiness–

یک خوشحالیِ کاذب و دروغین است تا موقّتاً خود را به اموری چون اعتیاد و الکلیسم سرگرم دارند و از نکبت‌هایی که از پیش‌وپس آن‌ها را دنبال می‌کنند، رهایی یابند. آنان برایِ آنکه دولت‌ها نتوانسته‌اند زندگیِ مساعدی برایِ مردمان مهیّا کنند، خلأِ وجودیِ خود را با رفتن به کاباره‌ها و قلیان‌خانه‌ها و کنسرت‌ها و عمارت‌هایِ عروسی پُر می‌کنند. اگر مردم در اینکه از چگونه‌زیستن دَرمانده‌اند مقصّر باشند، سیاست‌بازان نیز به همین شیوه دَرخورِ نکوهش‌اند.

اکنون مردان‌وزنان در امنیّت نیستند و شرایطِ زیست‌محیطی‌ای که برایِ آدمیان فراهم آمده و یکایکِ انسان‌ها در ایجادِ اجتماع‌ها نقش داشته‌اند، بِسامان‌آورنده‌یِ نظم نیست و هرآینه ترسِ تخریب و تنش و پریشانی می‌رَوَد. چرا زنان اکنون نمی‌توانند شبانه حتّی در ضرورت بیرون بِروند؟ آنان نمی‌توانند در بیمارستان‌ها و انجمن‌ها احساسِ امنیّت کنند. خود را در دنیایی پُروحشت می‌بینند و هَردَم در این اندیشه هستند که کسی آنان را موردِ هجوم قرار ندهد. در بازه‌یِ زمانیِ بینِ یک بیرون‌رفتن تا برگشتن، ده‌ها سخنِ جنسی از جانبِ مردان دریافت می‌کنند. مارگارت

دوراس (Marguerite Duras) در رُمانِ «عاشق» این تنهاییِ وحشتناک را اینگونه توصیف می‌کند:

«اینجا یکی از خیابان‌هایِ طویلِ وینه‌لونگ که به مکونگ منتهی می‌شود، خیابانی که شب‌ها همیشه خلوت است و امشب تقریباً مثلِ همه‌یِ شب‌ها از برق خبری نیست. ماجرا از همین‌جا شروع می‌شود. به محضِ اینکه قدم به خیابان می‌گذارم، به محضِ اینکه درِ بزرگ را پُشتِ سَرَم می‌بندم، خاموشی شروع می‌شود. شروع می‌کنم به دویدن. از تاریکی می‌ترسم، پس می‌دوم. سریع‌تر می‌دوم و ناگهان از پُشتِ سَرَم صدایِ پا می‌شنوم، انگار کسی دنبالم می‌دَوَد. ناگهان مطمئن می‌شوم که کسی سایه‌به‌سایه دنبالم می‌دَوَد...»

پاسخ آن است که بیگانگی از همه‌طرف بر انسان‌ها هجوم آورده و رشته‌هایِ معنا در زندگی را گسسته است. از سویی زنان نیز خود را با خود بیگانه کرده‌اند و بیشترِ آنان شبانه‌روز در خدمتِ تاجرانِ سرمایه‌داری هستند و حتّی علایق‌شان را نیز همپایِ سلایقِ سرمایه‌محوران شکل داده‌اند و مطابقِ چیزی که برایِ آنان تعریف شده رفتار می‌کنند و خارج از این تعریف را بَرنمی‌تابند تا شاید دریچه‌ای نو در فصلی دیگر از حیات‌شان بر رویِ آنان گشوده شود. محقّقی (=مهسا بُقیری) در این خصوص می‌گوید:

«کالاانگاری (Objectification) یعنی اینکه چیزی را که شیء و کالا نیست به عنوانِ کالا در نظر بگیریم. در جهانِ سرمایه‌داری (Capitalism)، «انسان» هَم از این کالاانگاری مصون و در امان نیست، و به اَشکالِ مختلف خریدوفروش می‌شود، از قاچاقِ انسان و فروشِ نوزاد گرفته تا کارگرانِ جنسی که بدنِ خود را در ازایِ دریافتِ پول می‌فروشند. واژه‌هایی مثلِ شیءانگاری یا کالاانگاریِ زنان را این روزها زیاد می‌شنویم امّا این‌ها به چه معنا هستند؟ سرمایه‌داری برایِ تبدیل‌کردنِ زنان به کالا، از سیستمِ سنّتیِ سرکوبگر زنان کمک می‌گیرد، همان سیستمی که به شکلی عینی و مستقیم زنان را تحتِ سیطره دارد و محدودیّت‌هایی را بر آن‌ها اعمال می‌کند. سرمایه‌داری با ادّعایِ نجات‌ورُشدِ بشر با راه‌حل‌هایش باعثِ خلاصیِ ما از وضعِ موجود می‌شود، امّا همین راه‌حل‌ها بِشکلِ عجیبی،

کالابودگـی و ابژه‌بـودنِ زنـان را بازتولیـد می‌کنـد. بِشـکلی، قـدرت، خشـونت، فشـار و سـرکوب را بـر مـا اعمـال می‌کنـد کـه خودمـان متوجّـهِ آن نمی‌شـویم. سـرمایه‌داری، زن را تـا حـدّ یـک کالا تنـزّل می‌دهـد و بـا ایجـادِ آگاهـیِ کاذب کـه حاصـلِ همـان تفکّـرِ سـوداگر و نتیجـه‌یِ همـان دانشـگاه‌های سپرده‌شـده بـه سـرمایه‌داران و سـودخواهان اسـت، او را بـا الگوهـایِ زنِ ایـده‌آل آشـنا می‌کنـد، الگوهایـی دسـت‌نیافتنی کـه حاصـلِ سـاعت‌ها آرایـش و روتـوش و تقلّـب اسـت. زنانـی کـه ظاهـراً آگاه و آزادورهـا هسـتند و خـود را از سـلطه‌های سـنّتی نجـات داده‌انـد، امّـا در واقـعْ اشـیایِ بـی‌اراده‌ای هسـتند کـه متوجّـهِ سـلطه‌یِ مدل‌هـا والگوهـا و سـلبریتی‌ها بـر خودشـان نیسـتند و اغلـب آگاهی‌شـان را هـم از همین‌هـا دریافـت می‌کننـد. از مهم‌تریـن آسـیب‌هایِ شـیءوارگی ایـنِ اسـت کـه ویژگی‌هـا بـر شـیء تحمیـل می‌شـوند و خـود فاقـدِ هـر نـوع اراده و کُنـش اسـت. تبلیغـات بِگونـه‌یِ معجزه‌آسـایی نیازهـایِ مـا را تغییـر می‌دهنـد، مثـلاً ورزش را تصـوّر کنیـد، هـدفِ اصلـی از ورزش‌کـردن چیسـت؟ هـدفِ امـروز مـا از ورزش‌کـردن چیسـت؟ تبلیغـاتِ دسـتگاه‌هایِ ورزشـی بیشـتر از آنکـه بـه سـلامتی تمرکـز داشـته باشـند بـر زیبایـی و تناسـب‌اندام توجّـه دارنـد و بِمـرور ذائقـه و نیـازِ مـا را هـم دچـارِ دگرگونـی می‌کننـد.»

نتیجـه‌یِ ایـن ازخودبیگانگی‌هـا، انتهایـی جـز پوچـی و نهایتـاً خودکُشـی نـدارد. زنـان وقتـی تصـوّر می‌کننـد کـه بایـد بـرایِ خوشـایندِ مـردانِ بورژوایـی بیـش از کرکتـرِ شخصیّتی‌شـان بـه فُـرمِ باسن‌شـان بهـا دهنـد، یـک قـدم بِسـویِ پوچـی می‌رونـد و گام آخـرِ منتهـی بـه خودکُشـی نیـز چنـدان از قـدمِ اوّل دور نیسـت. از بزرگ‌تریـن مشـکلاتِ تمـدّنِ جدیـد و دست‌سـاختِ بشـری همیـن چکیـده از کتـابِ «خیانـتِ» پائولـو کوئیلیـو



زنان، نمادی از کالاوارگی در تبلیغاتِ رسانه‌هایِ جهانی

(Paulo Coelho) هســـت: «تنوّع‌طلبـــی» و ایـــن نگـــرشِ ویرانگـــر و چنگ‌انـــدازی کـه تمـدّنِ جدیـد بـر آن پِـی ریختـه شـده، جوهـــره‌یِ همـــان تفکّـــراتِ ســـخیفانه‌یِ بشـری اسـت کـه او را بـر جمیعِ رذالت‌ها گِـرد مـی‌آورَد. هرچـه پیرامون‌مـان اسـت اثـــری از بی‌ریشـــگیِ بشـــریّت را هویـــدا می‌ســازَد کـــه همـــه از بی‌سَروســـامانیِ انســـان سرچشـــمه می‌گیـــرد. انســـان‌هایِ تنوّع‌طلبـــی کـــه هیچ‌چیـــزی آنـــان را ســـیر نمی‌کنـــد و هرمکتبـــی قَـــد عَلَـــم کنـــد، شـــتابان زیـــرِ رایـــتِ آن می‌دونـــد.



یکی از علّت‌های شایع جدایی زن‌ومرد، خستگی و دل‌زدگی از زندگی و احساسِ پوچی و بیهودگی و بی‌توجّهی شوهر به مسائلِ عاطفی است. بسیاری از مردان به طوطی‌ها و حیواناتِ خانگی‌شان بیش از همسران‌شان علاقه‌مند هستند.

هرحاکمـی تـوده را از شمشـیر بِهراسـانَد، تـوده را بـس کـه همچـون گورخَـران بِرمنـد. هرکـس لقمـه‌ای نشـان دهـد، چـون سـگان سـویِ لقمـه رونـد. بشـر بُتـانِ جدیـدی از انسـان‌ها و مکاتـب بـرایِ خـود تراشـیده و آن‌هـا را می‌پرسـتد. تنوّع‌طلبـی در روابـط بـر زنان‌ومـردان نیـز اثـر نهـاد، بـه گونـه‌ای کـه امـروزه حتّـی در چهاردیـواریِ خانه‌هـا نیـز از بربادرفتـنِ ناموس‌مـان اطمینـان نداریـم! مـردان چنـان بی‌خاصیّـت و پسـت و رذیـل شـده‌اند کـه جـز آلـتِ تناسـلی چیـزی نمی‌شناسـند و بـرایِ تجدیـدِ قـوایِ درونـی و ارضـایِ مسـالکِ شـهوانی بـه هـر ملتجایـی پنـاه می‌گیرنـد. مردان‌وزنانـی کـه هیچ‌کـدام بـه قـدرِ نـوکِ پیکانـی از زندگـی فهـم نکـرده و حقیقـت همـان اسـت کـه ویکتـور فرانـکل (Viktor Frankl) در بـابِ جوامـعِ مـادِرنِ امـروزی می‌گویـد: **«امـروزه مـردم بیـش از هـر زمانـی ابـزارِ زندگی‌کـردن را دارنـد، ولـی هیـچ معنایـی بـرایِ زندگی‌کـردن ندارنـد.»**

امـروزه وصـالِ زنـان همـان انـدازه دشـوار اسـت کـه پیداکـردنِ یـک قوطـیِ پُفـک! و ایـن وصـالِ زودرَسْ هیبـتِ زنـان را بُـرده و وقارشـان را درهَـم شکسـته اسـت. بِرترانـد راسـل (Bertrand Russell) در کتـابِ «اخـلاق و زناشـویی» می‌گویـد:

«وقتـی از نظـرِ هنـری، مسـئله را مـوردِ تجدیـدِ نظـر قـرار می‌دهـم، به‌این‌نتیجـه می‌رسـم کـه بسـیار مایـه‌یِ تأسّـف اسـت کـه امـروز دسـت‌یابی بـه زن بسـیار آسـان شـده اسـت و گمـان می‌کنـم خیلـی بهتـر بـود کـه وصـالِ زنـان کمـی دشـوارتر می‌بـود و نـه البتـه غیرِممکـن.»

یا بِقولِ اسکار وایلد (Oscar Wilde) که می‌گفت:

“Modern women understand everybody except for their husbands.”

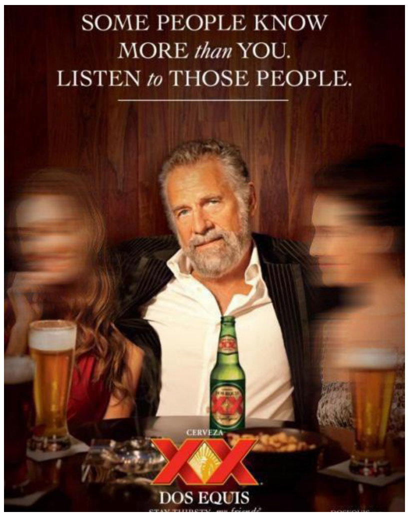
«زن‌هـای مـادِرن، همه‌کـس را درک نمودنـد و سـنگِ صبـورِ همـه شـدند بِجُـز شوهران‌شـان!»

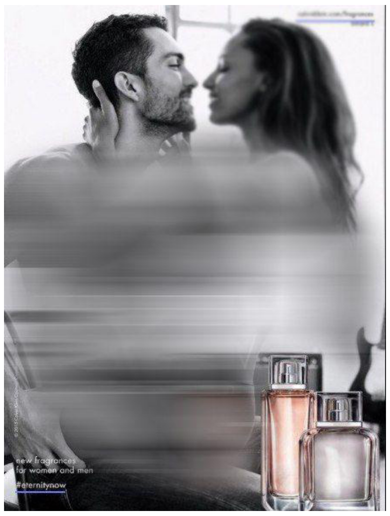
حتّـی سـلبریتی‌ها و نویسـندگانِ دیگـری نیـز وقتـی چنیـن وضعـی دیدنـد، زنـان را بـه دو بخـشِ: «زنـانِ داغ (Hot Women)» و «زنـانِ زیبـا (Beautiful Women)» تقسـیم نمودنـد. از آن‌هـا آناییـز نیـن (Anaiz Nin) و زان پِریـون (Zan Perrion) و النـور روزوِلـت (Eleanor Roosevelt) را می‌تـوان نـام بـرد. آنـان باورمنـد بودنـد کـه زنـانِ داغ همه‌جـا هسـتند، ولـی زنـانِ زیبـا بسـیار نـادر و دسـت‌نایافتنی هسـتند و چنانکـه کارا آلویـل لِیْبـا (Cara Alwill Leyba) می‌گویـد، بـرایِ دوست‌داشته‌شـدن و باارزش‌مانـدن نیـازی بـه مادِل‌شـدن نیسـت. آناییـز نیـن در خصـوصِ عشـق‌هایِ امرویـن می‌گویـد:

“Love men and women not for their strength but their softness, not for their fullness but their hunger, not for their plenty but their need.”

«عشـقِ مردان‌وزنـان نـه بِخاطـرِ داوم و قدرت‌شـان، بلکـه بِخاطـرِ ضعـف و سستی‌شـان اسـت. عشـقِ آنـان نـه بـرایِ سـیری، بلکـه از سـرِ گرسنگی‌شـان اسـت. عشق‌شـان نـه بـرایِ فراوانـی، بلکـه بِخاطرِ نیازشـان اسـت.»

عشـقی کـه امـروزه بـا مقادیـر و تعاریفـی کـه آنـرا اندازه‌گیـری کـرده و توصیـف می‌نماینـد، همچـون قوطـیِ سـیگار بـی‌ارزش و فاقـدِ معنـی اسـت. ایـن از علائـمِ مردمـانِ امـروز اسـت کـه در سـخن‌گفتن بـر تمـامِ سـخنوران پیشـی می‌جوینـد و در عمـل سسـت‌ترین‌اند. آنقـدر پُرگـو شـده‌اند کـه گوئـی سـخن‌گفتن ارجـش را بـه






تبلیغات سرمایه‌داری، کالاها و اجناس
خود را با بهره‌برداری از زنان و تنزّل آنان
در حدّ یک شیء بِفروش می‌رسانَند.

کلّـی از دسـت داده و بهـایِ سـنگ و سـفال دارد. عشـق! نیـز یکـی از قربانیـانِ جهـانِ یاوه‌گویی‌هاسـت. جهـانِ مـردگانِ متحـرّک کـه بـه زیـرِ شکم‌شـان بیـش از فهـم و خِرَدشـان ارج می‌نهنـد. بنابرایـن سـخنِ مردمانـی کـه شـب‌وروز مکـرّراً از عشـق می‌گوینـد نیـز همچـون خودشـان اعتبـاری نـدارد و بیشـتر فقـط بـه یـک دروغِ زیبـا شـباهت دارد. ایـن اسـت کـه در عصـری کـه پُرگوییِ نمـادی از زیرکـی و بالندگـی و روشـنفکری محسـوب می‌گـردد، صاحبـانِ خِـرَد بایـد بیشـتر بـر سـکوتِ خـود بِبالنـد و فقـط آنجـا کـه نیـاز بـود سـکوت را شکسـته و بـه حقایـق زبـان گشـایند.

آنانـی کـه معتقدنـد زنـانِ امـروزه می‌تواننـد محکـم بـا پـایِ خـود بایسـتند، ایـن رشته‌سـخن سـزیده نیسـت و بِـدور از واقعیّـت اسـت کـه زنـان در همه‌جـایِ دنیـا

بـرایِ مقاومـت و آزادی و شـهامت در برابـرِ زورگویـی ایسـتاده‌اند. ایـن خـود اغـراق و مبالغـه و بـل سـخنی بی‌ریشـه و بـی هیـچ تکیـه‌ای هوده‌ماننـد اسـت کـه برخـی در مقـامِ سـالوس برآمـده تـا بـا شـگردبازی چنیـن مُـراد داشـته کـه زنـانِ جهـان اکنـون آگاه شـده‌اند و در مقابـلِ زورمنـدان اسـتقامت ورزیـده و بیدارمغـزی و کیاسـت پیشـه می‌دارنـد. مـا اغلـبِ زنـانِ جهـانِ امـروز را می‌بینیـم کـه ارجـی بـرایِ آگاهـی و خِـرَد نگـذارده و از پـا تـا فـرقِ سَرشـان ضعـف و تَـن‌دادن بـه هر پسـتی و خواری اسـت. مگر جـز ایـن اسـت کـه آن‌هـا خـود را چنیـن حقیـر و رذل پرورده‌انـد کـه بـرایِ تبلیغـاتِ بـورژوازی و کاپیتالیسـت‌ها و صاحبـانِ شـرکت‌هایِ تجـاری پوست‌وگوشت‌شـان را در معـرضِ فـروش گذاشـته در ازایِ پولـی هـر عیّـاشِ لیّـن العریکـه‌ای را فرمـان می‌بَرَند و تَن‌شـان چـراگاهِ مـردانِ سـکس‌چران شـده و در آن می‌خرامنـد و می‌آسـایند؟

ایـن زنانـی کـه مـا می‌بینیـم بنیـه‌یِ خصـام و منبـعِ اوهـام و خـودِ جمام‌انـد و همچـون سـنگریزه‌وریگ در همه‌جـا پیـدا هسـتند و سـودوزیانِ خویـش گُـم کـرده و در پِـیِ بی‌ناموسـی خاضـع بـرایِ هـر گردنکـشِ پولـداری هسـتند تـا آن‌هـا را بـه رخـت بُـرده شرف‌شـان را بـه بـادِ فنـا و سـرافکندگی دهنـد. منـش و هویّـتِ خویـش را بـرایِ مـردانِ رُزّمِ شهوت‌پرسـت گـرو گـذارده و رخصتـی بِدانـان داده تـا همچـون رسـنی پوسـیده بـر گردن‌شـان خـود را بیاویزنـد و آنـگاه شـعارِ آزادی می‌دهنـد و خـود سـرگردان و آغشـته و آلـوده بـه بردگـی بانـگ بـرایِ آزادیِ به‌اضمحلال‌رفته‌شـان دَرمی‌دهنـد. زنانـی کـه مـا می‌بینیـم منبـعِ درآمدهـایِ کلان در جهـان و بلکـه پردرآمدتریـن ابـزارِ کارتل‌هـا و کنسرسـیوم‌ها و فیلم‌میکرهاینـد و بی‌پـروا تَـن بـه هم‌بسـتری بـا ده‌هـا و صدهـا مـردِ بیگانـه می‌سـپرند تـا هم‌آغـوشِ مـردانِ بی‌آبـرویِ ننـگ‌دار شـوند.

ویل دورانت (Will Durant) در فصلِ پنجمِ کتابِ «لذّاتِ فلسفه» می‌گوید:

«رسـم بـر ایـن اسـت کـه طغیـانِ شـهوت را بـه دوره‌یِ جوانـی منتسـب سـازند، ولـی در حقیقـت تـا نیرویـی در بـدن هسـت، شـهوت نیـز پـایْ برجـایْ اسـت. تأخیـرِ ازدواج،

شهرهایِ ما را پُر از مردان‌وزنانی کرده است که تنوّع در تحریکاتِ شهوانی را بر وظایفِ پدری‌ومادری و خانه‌داری ترجیح می‌دهند. مشتریانِ باشگاه‌هایِ شبانه غالباً از این دسته‌اند (و نیز روستانشینانِ بزرگسال که برایِ تفریح و تعطیل به شهر می‌آیند). در این باشگاه‌ها، مردانِ ساده‌لوح، سرمست از انواعِ مِی‌ها، دستخوش و بازیچه‌یِ شکارچیانِ ماهرویْ می‌گردند و در عالَمِ بی‌خبریْ این امر را نوعی عشق‌بازی می‌پندارند. عادتِ این دسته از مردم بِسرعتْ طبقاتِ دیگر را نیز فَرامی‌گیرد و هرزگی رسمِ روز می‌شود و دیگر کسی نمی‌تواند مدّعی شود که به زنِ خود وفادار است یا هوشیاری را بر مستی برتری می‌دهد. روز، بازارِ طبقه‌یِ متوسّطِ هرزه‌کار است، نه جوانانِ خیال‌پرور.»



بردگیِ مادِرنْ، نزدیک‌تر از آنچه است که فکر می‌کنید.

اگـر زنـان ضعیفـانـد و پسـت، فقـط بـه ایـن خاطـر اسـت کـه خـودْ ایـن پسـتی را بـه اختیـارِ خویـش برگزیـده و بـر آن مصمّـم و مؤتلفـانـد کـه جـز در پسـتی معنـا نیابنـد و گریبـانِ خویـش جـز بـرایِ شرمسـاری و بی‌اخلاقـی و خودنمایـی شـقّه نزننـد. اگـر زنـان رسـوا و فضیح‌انـد، فقـط بـه ایـن خاطـر اسـت کـه خـود می‌خواهنـد سـرافکنده و فرومایـه بـار آینـد و بـا پوچی‌هـا هم‌جوشـی کننـد. واقعیّـتِ رسـالتِ غایـیِ آنـان در بردگـیِ مـادِرن (Modern Slavery) جـز یـک خیـالِ فرسـوده و فاسـد نیسـت. جـز ایـن اسـت کـه آنـان اکنـون پُردرآمدتریـن کالایِ جهان‌انـد؟ جـز ایـن اسـت کـه آنـان همیشـه در اولویّـتِ تبلیغـاتِ صاحبـانِ سـرمایه بوده‌انـد؟ جـز ایـن اسـت کـه زنـان اکنـون در جهـانِ کاپیتالیسـتی زیباتـر از پرنـده‌یِ راجیانـا و بی‌ارزش‌تـر از پاکـتِ اسـنک‌اند؟



«زنان ابزار نیستند.»

در جهـانِ مـادِرن اسـت کـه امـروزه زنـان بـه اعتـراض آمـده و چندمدّت‌پیـش فریادشـان در آمریـکا بِخاطـرِ آنکـه ویتریـنِ فروشـگاه‌ها لبـاسِ زیـرِ زنانـه را بـر تَـنِ مانکن‌هـا کرده‌انـد، بلنـد شـد. اخیـراً نیـز همیـن زن‌هـا در جهـانِ آزادی بـه خیابان‌هـا آمدنـد و تابلویـی بـا مضمـونِ «WOMEN_NOT_OBJECTS#» (=زنـان ابـزار نیسـتند) در دسـت داشـتند. همچنیـن کمپینـی بـا همیـن نـام زده شـده کـه از محتـوای آن ایـن اسـت:

• I›m you mother **(من مادرتم)** - I›m Your Daughter **(من دخترتم)** - I›m Your Sister **(من خواهرتم)** - I›m Your Manager **(من صاحب‌کارتم)**...

• How you look at her matters? **(چگونه به ماهیّتِ او نگاه می‌کنید؟)**
• Is This Woman A Human Being or An Object? **آیا این زن یک انسان محسوب (می‌شود یا یک ابزار و آلت؟)**

نگاهی به زندگیِ بیشترِ زنانِ امروزه ما را به یقین می‌رساند که آنان فقط شیئی برایِ هوسرانیِ مردان شده‌اند. گمان کرده‌اند ماهیّتِ زنان برایِ آنان مهم‌تر از جسم‌شان است، ولی این دروغِ ننگینی است! یکی از مسابقه‌هایِ مشهور، مسابقه‌یِ «Bikini Contest» است که زنانِ لُخت را طبقِ ویژگی‌هایِ فیزیکال (Physical Attributes) قضاوت می‌کنند. اکنون نیز دوچرخه‌هایی برایِ زنان ساخته‌اند که در قسمتِ نشیمنگاهْ آلتِ تناسلیِ مردانه نصب کرده و با هر بار پدال‌زدنِ دوچرخه‌سوار، آلتْ عقب‌جلو می‌کند.

جنیفر موس (Jennifer Moss) در آخرِ مقاله‌ای با عنوانِ «Objectification In Advertising» می‌گوید:

“A message to the photographers, stylists, ad agencies and everyone else involved with these shoots: Are you empowering women or victimizing them? Won’t it enhance the brand to change this?”

«پیامی به عکّاسان، طرّاحان، آژانس‌های تبلیغاتی و تمامِ آنانکه در این شاخه‌ها بکار گماشته شده‌اند: آیا شما خواهانِ آنید که زنان را توانمند سازید یا اینکه آنان را دستخوشِ تعدّی و آلتِ ملعبه و قربانیِ هوس‌هاتان کنید؟»

مِریلینِ مونْرو (Marilyn Monroe) در سالِ ۱۹۵۰ مـ گفت:

“Hollywood is a place where they›ll pay you a thousand dollars for a kiss and fifty cents for your soul.”

«هالیوود جایی است که آنان بِخاطرِ یک بوس، هزار دُلار، و برایِ شخصیّتت پنجاه سِنت می‌پردازند.»

چه کسی از گذشتگان تصوّر می‌کرد که روزی باسنِ زنان اینهمه کُشته دهد؟ امروزه باسنِ زنان به تنهایی خود لشکری بی‌شمار از جنگجویان است.

همین باسن‌هایِ نرم‌اندود و گوشتینی که حالتی پنبه‌مانند و شکلی ظریف و خوش‌ترکیب دارد، چه خون‌ها که نریخته است و چه انسان‌ها که به درکه‌ها و ژرفنایِ گودی‌هایِ قعور درنفکنده است. همین باسن‌ها از چاه‌ها و کاریزهایِ نفتی درآمدزاتر است. اگر مبالغه نکنیم، زمین را با چنگ بِفشریم تا تمامِ قنوات و معادن آنچه در بطن دارند چکّه زنَد، بازهم به یک خَمِ طنّازانه‌یِ باسن‌ها درآمد ندارد. پورن‌ستارها (Pornstars) و مادل‌ها (Models) برایِ هر صحنه که باسن‌شان را به مردی بِسپارند، چند هزار دُلار می‌گیرند. سایتِ پورنِ xHamster مبلغِ ۵۰,۰۰۰ دُلار به دبی واسرمن شولتز (Debbie Wasserman Schultz) داد تا فقط در یک صحنه‌یِ جنسی ظاهر شود! اگر یک پورن‌ستار تَکی باشد، یا اینکه دو دختر یا دو پسر یا یک‌دختروپسر یا گروهی با همدیگر سکس کنند یا نوعِ رابطه مقعدی باشد یا دهانی یا از جایی دیگر یا موقعیّتِ صحنه سگی باشد یا پوزیشنِ 69 یا گونه‌ای دیگر و اینکه تایمِ آن چقدر باشد، قیمت‌ها متفاوت است.



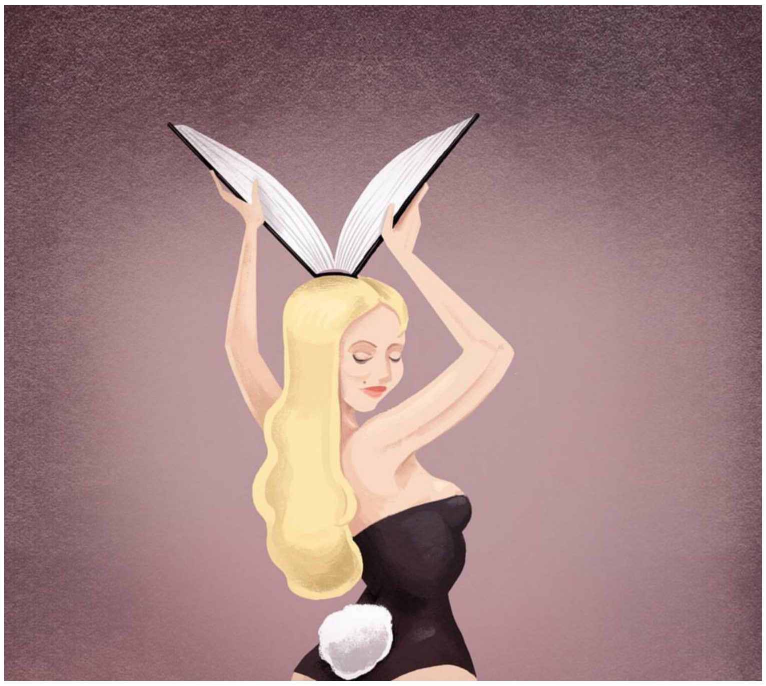
طبقِ آمار Pastormarx.TV، بیش از ۹۵٪ـــِ مردان‌وزنان خودارضایی می‌کنند. ۷۰٪ـــِ مردانِ ۱۸ تا ۳۴ ساله در یک ماهِ معمولی از سایتِ پورن دید می‌کنند. از هر ۶ زن ۱ زن با اعتیاد به پورن در کَشمکش است. بزرگ‌ترین مصرف‌کنندگانِ پورنْ کودکانِ بینِ ۱۲ تا ۱۷ ساله هستند.

این بورژواهایِ پلشت چه می‌دانند از دستانِ کارگرانی که عرق‌شان بر جبین همچون سیل می‌تراود. از دستانِ خط‌خطی و پینه‌زده‌شان چه می‌دانند؟ از شکمِ گرسنه‌یِ کودکان‌مان هم باخبرند؟ آیا حکایتِ این‌ها بِدیشان رسیده

اسـت؟ امّـا قاصـدک بازایسـت! بـه بیهـوده راه می‌پیمانـی و خـود را بـه ملالـت می‌افکنـی. آن‌هـا دیرینه‌زمانی‌سـت کـه خـود را بـه خـواب زده‌انـد و بـا رسـیدنت آب‌ازآب تـکان نخواهـد خـورْد. ایـن اسـت کـه می‌گوییـم جهـان چـه نفرت‌انگیـز و پـوچ اسـت و بشـر تـا زمانـی کـه خویشـتن را کشـف نکنـد، هرگـز بـه خوشـبختیِ حقیقـی دسـت نخواهـد یافـت. آنچـه مـا بیـش از هـر چیـزی از آن بیمناکیـم، معنازدایـی از زندگـی و گرایـش بـه هیچ‌انـگاری اسـت؛ ایدئولـوژی‌ای کـه می‌گویـد:

"Eat, drink, and be merry, for tomorrow we die."

«بخور، بنوش، و شادکام باش، فردا می‌میریم.»

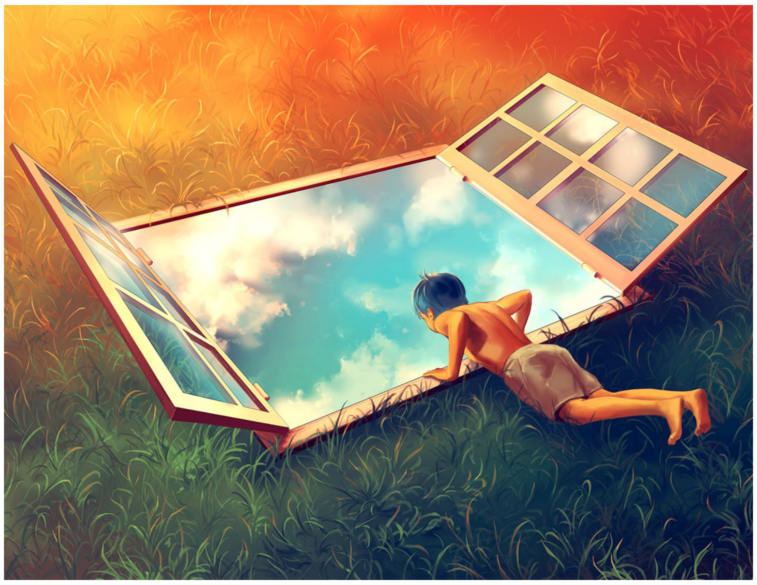


بیمارانِ خودشیفته‌یِ مبتلا به نارسیسیسم (Narcissism) دائماً رفتارهایِ برونگرایانه و پرتحرّک و نمایش‌گونه از خود بروز می‌دهند تا جذّابیت‌هایِ ظاهری و ژست‌هایِ تحریک‌کننده و طنّازیِ خود را با تکان و تکاپو در معرض توجّه قرار دهند. آنچنان زود صمیمی می‌شوند که گوئی سال‌هایِ متمادی با نامأنوسان بر یک خوان تناول کرده‌اند. این افراد روابطِ پرشور و هیجان‌انگیزی را می‌آغازند و همیشه تمایل دارند تا هنرها و استعدادهایشان را به همگان بانگ دهند، امّا بزودی خود و دیگران را زلّه می‌کنند. به آسانی روابطِ صمیمی و دوستانه را بهم می‌زنند با این اعتذار که از آن‌ها به اندازه‌ای شایسته قدردانی نشده است.

تـا زمانـی کـه زن‌هـا جـز بـه تظاهـرِ باسـن‌ها و سینه‌هاشـان اهتمـام نورزنـد و خودخواسـته در گنـداب و گـردابِ پوچ‌گرایـی سـقوط نکننـد و انحنـایِ کمـرِ قوس‌دارشـان را بـه رُخِ شوریده‌سـرانِ گزافه‌گـو نَکِشـانند، دنائـت و شـرارت و کثافـت همچنـان دوشادوش‌شـان باقـی خواهـد مانْـد و آنـان را دَمـی تـرک نخواهـد گفـت. بایـد بـه هوده‌هـا پرداخـت و حقیقت‌هـا را پذیرفـت و در رفـعِ سـفاهتِ بشـری چـاره سـگالید، چـه اینکـه یافه‌درایـی در مقـامِ حقیقـت همچـون ریـم و لجنی‌سـت کـه طوفانـی سخت‌سـتبر و خشـمناک آنـرا برچیـده و از پهنه‌هـایِ زمیـن و کرانه‌هـایِ آن چنـان می‌زدایـد کـه غبـارش هـم بـر دیـده نیایـد.

وینزْلِت‌هـا و الکسـیس‌تگزاس‌ها و لوپزهـا نمی‌تواننـد مـا را از خطـراتِ خانمانسـوزِ جهانـی رهایـی بخشـند، بلکـه خودشـان معضل‌آفرین‌انـد. اکنـون بـه زنـانِ مبـارز و باوقـار و آگاه و دانشـمند کـه هویّـتِ زنانگـیِ خـود را نیـز حفـظ می‌کننـد، نیـاز داریـم و همیـن زنان‌انـد کـه می‌تواننـد پـرورشِ فرزندانـی نتـرس و پُرعاطفـه و جوانمـرد را عهـده‌دار گردنـد، نـه زنـانِ ولگـرد و داف‌هـایِ طلاجـویِ آهن‌پرسـت (Gold Digger) بـا شـورت‌هایِ تـوری و لب‌هـایِ پروتزی‌شـان. دوسـتِ دانشـمندم (=آنتیگونـه) می‌گفـت:

«روزگاری جامعـه‌یِ مـا، زنـانِ چریکـی و مبـارز می‌خواسـت، بـدونِ ظرافت‌هـایِ زنانـه‌یِ خویـش.



Hope is a necessity for normal life and the major weapon against the suicide impulse. -Karl Menninger

امید، یک ضرورت برایِ حیاتِ نورمال محسوب می‌شود و بزرگ‌ترین سِلاح علیهِ ضَرباتِ و انگیزه‌هایِ خودکُشی است.

رفته‌رفته شکلِ ظاهریِ جامعه تغییر کرد. زنی جدا از هویّتِ زنانه‌یِ خویش، زنی که ظاهرش به مردان بیشتر شبیه بود، امّا آیا این زن می‌توانست همان زنِ آرمانی باشد، -محکم، استوار و مقاوم- بی آنکه تحتِ شعاعِ روحیِ زنانگی‌اش باشَد؟ روزی سبز شدیم و زمانی بنفش، امروز امّا عجیب هزار رنگ شده‌ایم، بی آنکه حتّی از اصالتِ نیم‌بندِ یک رنگِ خنثی بهره‌ای بُرده باشیم. نمادِ زنانِ امروزِ ما همان داف‌هایِ پُررنگ‌ولعابِ اینستا هستند با چشم‌ها، لب‌ها، اندامِ پلاستیکی و مغزهایی فرآوری‌شده از پلاستیک‌هایِ بازیافتی از نازل‌ترین نوعِ آن.»



تصوّرِ مردم از کلمات احترام و تعهّد و عشق و آزادی و... اغلَب کلیشه‌ای و بَدردنخور و بلکه دروغ است. بیشتر کسانی که از این واژگان می‌گویند، از آن‌ها، فقط تلفّظشان را یاد گرفته‌اند.

واقعیّت آن است که اغلبِ مردان‌وزنان همدیگر را بِخاطرِ بهره‌کِشی و نوکری و سکس و تجارت می‌خواهند و در اقلّیّت‌ماندن در این حیطه خودْ شاهکارِ سترگی‌ست که تنها انسان‌هایِ خِرَدمند و دانش‌وَر و صاحب‌فضیلت و اخلاق‌مدار از عهده‌یِ آن بَرمی‌آیند و صدالبته همینان همیشه مایه‌یِ تحقیر و تمسخر و طردِ جامعه هستند، چون جامعه هرگز انسان‌هایی که خواستارِ پالودگیِ بشر از رذایل هستند را بَرنمی‌تابَد و بلکه آنان را حذف می‌کند.

همین جامداندیشی‌هایِ خفّت‌بار است که زندگی را سخت کرده است. چه شب‌ها در سکوتِ جهان بالش‌مان خیسِ اشک بوده و خفته‌ایم. اشک‌هایی که نمی‌بایست گونه‌هامان آن‌ها را احساس کند، ولی فشارِ زندگی و آزاری که از



چنانِ غرق در تنهایی وحشتناکی بودم که بفکرِ خودکشی افتادم. تنهاً چیزی که جلویم را گرفت این فکر بود که هیچکس، مطلقاً هیچکس، از مرگِ من متأثّر نخواهد شد. -ژان‌پل سارتْر / تهوّع-

دستِ مردم بر ما رسیده و یکدیگر را بخاطرِ هر چیزِ بی‌ارزشی آزردیم، اشک‌هایمان را سرازیر کرده است. بسیاری از کسانی که خودکُشی می‌کنند، شرایطِ اجتماعیِ ناموزون آنان را به این کار وامی‌دارد، و هرچند این انتخاب راهِ درستی نیست، ولی نباید فشارهایِ وارده بر آدمیان به سببِ حیاتِ پوچی که بر آنان آوار شده را نادیده گرفت. رولو مِی (Rollo May) سایکولوژیستِ آمریکایی پس از ده‌ها سال تحقیق و پژوهش در خصوصِ «عشق و اراده»، در کتابی با همین نام می‌گوید:

«انسان نمی‌تواند طولانی‌مدّت با احساس پوچی سَر کند: اگر بِسویِ چیزی رشد نکند، کاملاً راکد و منفعل نمی‌ماند؛ بلکه استعدادهایِ فروخورده‌اش، به ناخوشی، نومیدی و در نهایت فعّالیّت‌هایِ ویرانگر تبدیل می‌شود. احساسِ پوچی یا خلأ، معمولاً از این احساس افراد سرچشمه می‌گیرد که از انجامِ هر کارِ مؤثّر در زندگی خود یا دنیایی که در آن زندگی می‌کنند، ناتوانند. خلأ درونیِ حاصلِ انباشتگیِ درازمدّت، این عقیده‌یِ خاصّ فرد درباره‌یِ خودش است که قادر نیست بعنوان یک موجودِ هستی‌مندِ زندگیِ خود را اداره کند یا نگرشِ دیگران را نسبت بخود تغییر دهد یا تأثیرِ مفیدی بر دنیایِ اطرافاش بگذارد. در نتیجه گرفتارِ همان حسّ عمیقِ نومیدی و بیهودگی‌ای می‌شود که بسیاری از مردمِ روزگار ما به آن دچارند، و از آنجا که خواست و احساسش تغییرِ مهمّی ایجاد نمی‌کند، خیلی زود خواستن و احساس‌کردن را کنار می‌گذارد. از سوی دیگر بی‌احساسی و فقدان عاطفه دفاع‌هایی هستند در برابر اضطراب. وقتی کسی مدام خود را با خطری مواجه می‌بیند که قادر نیست بر آن غلبه کند، آخرین دفاعش این است که حتی از حس کردن آن خطرات هم پرهیز کند.»

اگر خودکُشی یک عملِ تراژیک است، آنچه مردم را وادار به خودکُشی می‌کند، تراژیک‌تر و غم‌انگیزتر است. بسیاری افراد به سببِ شکنجه‌هایِ سخت در زندان‌ها خودکُشی می‌کنند. بسیاری زنان بِخاطرِ آنکه به آبرویشان تجاوز شده خودکُشی می‌نمایند. بسیاری خانواده‌ها چون شوقی در زندگی ندارند و یا نانی برایِ سفره نمی‌یابند، تَکی یا دست‌جمعیْ راهِ خودکُشی را بَرمی‌گزینند... امّا چاره‌یِ بشر آن است که نسبت به رنج‌ها و آزارها مقاومت نماید و نگذارد که مشکلات بر او غلبه کند. چیزی که با نامِ خودکُشی بر اثرِ عواملِ محیطی و شکستِ عشقی و بیکاری و افسردگی و تنهایی رواج یافته، همان خودشِکَنی می‌باشد، چه اینکه آدمی باینده است آنچه از غرور و فریب و جفا بِدو آسیب رسانده را بُکُشَد و با خودترمیمی و تدبیر، آنچه سدِّ راهش شده را از میان بَردارد، نه آنکه شکست را بپذیرد و میدان را برایِ افرادِ سرکش و فرومایه خالی کند تا در فضایِ بیشتری جولان دهند، اینْ همان خوشِکَنی‌ست و بدیلِ این عار، بردباری و خودسازی و مبارزه برایِ شرافتمندانه‌زیستن و ستاندنِ حقوقِ خویش از جفاکاران و اربابانِ متفرعنِ زمینی‌ست.



جامعه‌یِ صنعتی از لحاظ زیبایی‌شناختی کافه‌ای است مملو از مِی‌خوارگان، از لحاظِ فکری پناهگاه باخودبیگانه‌ها و از لحاظِ اخلاقی مأمنِ دزدان. –شوپنهاور–

– پایان –

لئو شاهوفسکی | ۲–۳–٤ آگِستِ ۲۰۱۹
Shaahovsky@Gmail.Com